

برادرانه

niceroman.ir

نویسنده: حمیرا خالدی

بنام خدا

#حمیرا_خالدی

عضو انجمن رمان های عاشقانه «علی غلامی»

اسم رمان: برادرانه

ژانر: عاشقانه و اجتماعی

رمان روایت زندگی دو تا برادر هستش که خانواده‌شون رو توی بچگی از دست دادند. برادر بزرگ تر اما هیچ وقت نمیداره که برادر کوچیک تر کمبودی احساس کنه. تموم زندگیش رو به پای اون می ذاره تا برادرش توی آرامش باشه. از عشق زندگی دست میکشه و هر بار توی مشکلات به فریاد برادرش می رسه اما... اما برادر کوچیک تر سر یه لجبازی، تموم خوبی های برادرش رو فراموش می کنه و از برادرش دور می شه و زندگی خودش رو نابود می کنه اما باز هم برادر بزرگ تر فرشته‌ی نجاتش می شه...

* پایان خوش *

رَفْتَنَ هَمَّهـ وِلْ عَ نَتْرَسِ مَن كَهـ طَرْفِدَارِ تَوَأْمـ

(بیست سال قبل زمانی که شروین «برادر بزرگ تر» ده سالش بود.)

با تعجب داشتم به پدر و مادرم که داشتند تند تند لباس هاشون رو داخل چمدون می داشتن نگاه می کردم. جلو تر رفتم.

-بابا کجا می خوابید برید؟ ما تنها چیکار کنیم؟

بابا به سمتم اومد و دست هاش رو روی شونه هام گذاشت و آروم فشرد.

-گل پسر بابا، ما می ریم کرج پیش عمهت حالش خوب نیست و داره نفس های آخر رو می کشه. تو و شاهین خونه باشید به سارا خانومم می گم بیاد پیشتون.

خواستم چیزی بگم که دستی به موهام کشید و توی چشم هام زل زد.

-بابا جان ما مجبوریم که بریم و مجبوریم که این بار شما رو توی خونه بزاریم و تنها بریم. مواظب داداشت باش.

پام رو روی زمین کوبیدم.

-من نمی تونم مواظب اون پسره‌ی نق نقو و زشت و شیطون باشم.

بابا آرام خندید و گفت: فقط چند روز طول می کشه پسر. تو وظیفته تا وقتی من بر می گردم مواظب داداشت

باشی. تو بزرگ تری و بیش تر از اون می فهمی؛ پس حواست بهش باشه و مواظبش باش.

با اخم نگاهش کردم. روی موهام رو بوسید. مامان کیف به دست به سمتم اومد و صورتم رو بوسید.

-قربون پسر خوشکل و بزرگ خودم برم. تا وقتی بر گردیم تو مرد این خونه‌ی مواظب خودت و داداشت و همه چی

باش.

چشمکی زد و خندید.

-حتی مواظب سارا خانوم.

لبخند کم رنگی زدم. بابا و مامان به سمت تخت شاهین رفتند و هر دو صورتش رو بوسیدن و از اتاق خارج شدند. به

شاهین نگاه کردم. غرق خواب بود. براش شکلکی در آوردم و از اتاقش بیرون رفتم. روی پله ها ایستادم و رفتن

مامان و بابا رو نگاه کردم. لحظه‌ی آخر بابا به سمتم برگشت و دستی تکون داد.

-مرد خونه‌ی ها! برا داداشت هر کاری بکن خب؟ مواظبش باش و دلش رو نشکون. مرد ها گاهی بخاطر یه نفر از همه

چیزشون می گذرن. تا من بر می گردم چهار چشمی حواست به یه دونه برادرت باشه.

لبخند زدم و سری تکون دادم.

-چشم

و اون آخری باری بود که لبخند زیبای پدرم و چشم های مهربون مادرم رو دیدم. دیگه هیچ وقت نشد که اون

لبخند و اون نگاه های مهربون و جذاب رو ببینم و من از همون روز هر لحظه و هر ثانیه حواسم به برادری بود که تنها

چیزی بود که برام مونده بود.

چشم هام رو باز کردم و از فکر گذشته بیرون اومدم. دستی توی موهام کشیدم و زیر لب آروم زمزمه کردم.
-دلم براتون تنگ شده.

با صدای بلند و جیغ جیغوی شاهین که داشت آهنگ می خوند به سمت در نگاه کردم.

-من آمده ام وای وای، با ناز آمده ام وای وای.

خندهم گرفته بود. دو تا آهنگ رو باهم قاطی کرده بود. یهو در با شدت باز شد و با صدای بلند و بدی به دیوار خورد.
با تعجب رو به شاهین که یه شرتک قرمز و یه تاب مشکی تنش بود نگاه کردم.

-چته؟ چرا در رو این جوری باز می کنی؟ اصلا چرا مثل گاو سرت رو پایین انداختی و وارد اتاق شدی؟

شاهین با لبخند دستی به موهایش کشید و چشم هاش رو مثل گربه‌ی شرک کرد و گفت: داداش من پونصد هزار
تومن پول می خوام.

باز چشم هام از تعجب گرد شد.

-چی؟ من دیشب پونصد هزار تومن به حسابت ریختم. چقدر پول خرج می کنی تو؟

مثل این سلیطه ها دست هاش رو به کمر زد و گفت: چیه؟ می خوام من رو از گشنگی بکشی، خسیس پونصد هزار
تومن پول به من نمی دی هان؟ من یه پسرم خرج دارم قراره با دوستانم برم بازار و مسافرت می خوام از بی پولی
آبروم بره؟

بعد دستی به چشم هاش کشید و ادای گریه کردن در آورد.

-می خوام برم گدایی؟ می خوام برم از این و اون قرض کنم؟ می خوام من لباس نپوشم، می خوام از گشنگی
بمیرم؟ می خوام توی خونه بپوسم و تفریح نکنم؟ آره همین رو می خوام؟ تو چه جور داداشی هستی آخه؟
یکی به پیشونیم کوبیدم.

-باشه بابا کشتی منو تو. برو حالا می ریزم به حسابت.

با صورتی بشاش و خندون تعظیمی کرد و گفت: ممنون داداش گرام.

بعد شروع کرد به بوس فرستادن تا وقتی که از اتاق خارج شد. خودم رو روی صندلی پهن کردم.

-یا خدا این پسر دیونه‌ست.

از روی صندلی بلند شدم و کتاب های روی تخت بزرگم رو جمع کردم. ساعت مچیم رو از روی میز چوبی کنار تخت برداشتم و توی دستم انداختم. کمی به اتاق مرتبم نگاه کردم و لبخند زدم.

-شاهین باید کمی از من یاد می گرفت. آخه این پسر به کی رفته که این قدر شلخته و دیونه‌ست؟

پوفی کشیدم و به سمت کمد لباسم رفتم. پیراهن مردونه چهارخونه مشکی زرشکیم رو همراه با یه شلوار کتان مشکی پوشیدم. از توی آینه قدی نگاهی به خودم کردم. قدم بلند بود و از صدقه سر رفتن به باشگاه هیکل پر و چهارشونه‌ی داشتم. با این که من قدم بلند بود ولی هر جا می رفتم شاهین بخاطر قد بلند ترش توی چشم بود. شونه رو برداشتم و موهای بلوند تیره‌م رو که کوتاه بود کمی شونه کردم. دستی به ته ریشم کشیدم و به چشم های آبییم نگاه کردم.

-امروز هم مثل هر روز باید تکرار بشه.

آهی کشیدم.

-خیلی خسته‌م.

کیف سامسونت مشکیم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. از پله های مارپیچی پایین رفتم. سارا خانم از آشپزخونه بیرون اومد و کنار پله ها با لبخند ایستاد. لبخند کم رنگی زدم.

-کاری نداری سارا خانم من باید برم دانشگاه؟

کمی این پا و اون پا کرد و گفت: مادر می شه من امروز رو برم خونه‌ی دخترم؟

سری تکون دادم.

-البته چرا کنه. تا هر وقت دلتون خواست می تونید اون جا باشید.

برادرانه
لبخندش پرنگ تر شد.

-خدا خیرتون بده مادر، ممنون.

خواهش می کنمی گفتم و از راهرو گذشتم و از خونه خارج شدم. شاهین داشت توی حیاط با سگ دوست داشتنیش
«نژاد گلدن رتریور» که اسمش بوبی بود بازی می کرد.

-شاهین من دارم می رم کاری نداری؟

نگاهم کرد.

-پول رو برام بریز تو حساب.

از روی تأسف سری تکون دادم.

-باشه.

عینک آفتابی رو روی چشم هام گذاشتم و از حیاط سرسبزمون بیرون رفتم. از کوچه ها و خیابون های شلوغ
گذشتم و پیاده توی اون هوای بهاری و زیبا قدم زنان به سمت دانشگاه می رفتم. همیشه همین طور بودم با این که
ماشین داشتیم ولی من بیش تر اوقات رو پیاده تا دانشگاه می رفتم. به سلامتیم اهمیت می دادم و پیاده روی می
کردم. وارد حیاط دانشگاه شدم. یکی از پسر های شره دانشگاه به سمتم اومد.

-سلام استاد.

سری تکون دادم.

-سلام.

کنارم شروع کرد به راه رفتن. حواسم بهش بود که به دختر ها نگاه می کرد و لبخند مکش مرگ می زد. پوزخندی
زدم و از کنارش گذشتم و وارد راهرو و بعد دفتر اساتید شدم.

از دفتر اساتید بیرون اومدم و از راهروی شلوغ گذشتم و به سمت کلاس رفتم. دستی به لباس هام کشیدم و وارد
کلاس شدم. همین که وارد کلاس شدم نگاهم رو توی کلاس چرخوندم تا بتونم اون دو چشم سیاه زیبا رو ببینم ولی

برادرانه

نتونستم. اخمی کردم و روی صندلی پشت میز نشستم. «چرا پرنیا توی کلاس نیست؟» سرم رو بلند کردم و دوباره نگاهی به کلاس انداختم. نه... پرنیا توی کلاس نبود. چند روز می شد که ندیده بودمش و دلم برایش تنگ شده بود. خواستم کلاس رو شروع کنم که در به صدا در اومد و بدون این که من اجازه بدم پرنیا وارد کلاس شد.

-سلام استاد.

خیلی دلم می خواست لبخند روی لبم بشونم ولی نمی شد چرا که همه می فهمیدند من یه مرگیم هست.

-علیک سلام. می شه بگید چرا بعد از من وارد کلاس شدید؟

خیلی ریلکس شونه ی بالا انداخت.

-چون دلم خواست.

چشم هام از تعجب گرد شد. خودش هم خندش گرفته بود و با لبخند بزرگی من رو نگاه می کرد. سری تکون دادم و گفتم: برو بشین.

همین که پرنیا، دختر شیطون و پر انرژی کلاس رو دیده بودم برام کافی بود، من هم انرژی گرفتم و شروع کردم به درس دادن. هر از گاهی نگاهی به پرنیا می کردم که داشت شیطونی می کرد و حواسش به درس نبود. همیشه همین جور بود و من از وقتی فهمیده بودم که ازش خوشم میاد هیچ وقت هیچی بهش نمی گفتم. موهای مشکی رنگ بلندش رو دور انگشتش حلقه کرده بود و تند تند داشت برای دوستش چیزی تعریف می کرد و چشم هاش رو لوچ می کرد و گاهی لب و لوچش رو آویزوو می کرد. خدایی خیلی دختر بامزه ی بود و من مدتی بود احساس می کردم که به اون دختر حس هایی دارم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم حواسم رو از پرنیا پرت کنم. بعد از کلاس از دانشگاه خارج شدم. همون طور سرم پایین بود و مشغول واریز کردن پول به صورت اینترنتی به حساب شاهین بودم که خوردم به کسی. می گم کسی چون صدای آخش بلند شد. با عجله سرم رو بلند کردم که چشمم به پرنیا افتاد که داشت با اخم نگاهم می کردم.

-ببخشید خانم زارعی.

دست هاش رو روی سینه ش جفت کرد.

-بعدن هم می تونید با دوست دخترتون چت کنید و حرف بزنید، لطفا الان حواستون باشه که هر بار با یکی تصادف نکنید.

بعد خیلی ریلکس از کنارم گذشت. «چی؟ یعنی فکر می کنه من دوست دختر دارم؟» با عجله به پشت سر برگشتم و خواستم براش توضیح بدم که اشتباه می کنه ولی اون دیگه رفته بود. پوفی کشیدم و با حرص و عصبانیت از دست شاهین به سمت خونه راه افتادم.

در حیاط رو باز کردم و با بی حالی و خستگی وارد حیاط شدم. از راه سنگ فرش شده گذشتم که چشمم به دو تا ماشین لوکس توی پارکینگ افتاد. ابرو هام بالا پرید.

-مهمون داریم؟ سارا خانم که خونه نیست، شاهینم که قرار بود بره بازار و تفریح پس کی اومده؟

پا تند کردم و از پله های سنگی بالا رفتم و با عجله وارد خونه شدم. صدای خنده ی چند تا دختر و پسر توی سالن پیچیده بود. از راهرو گذشتم و وارد سالن شدم. روی مبل های هال سه پسر و دو تا دختر ولو شده بودند و هر کدام از خنده ریسه رفته بودند. شاهینم که داشت ادا و مسخره بازی در می آورد. پوفی کشیدم و جلو تر رفتم. «این پسر کی می خواست دست از این کار هاش برداره؟» شاهین با دیدنم یک لحظه رنگش پرید ولی دوباره به حالت اول برگشت و بی خیال گفت: به به داداش خوشتیپم!

دختر و پسر ها همه از جاشون بلند شدند و ایستادند و سلام کردن. فقط سری تکون دادم و از سالن بیرون اومدم. دستی توی موهام کشیدم و از پله ها بالا رفتم. با شنیدن صدای پاییی از حرکت ایستادم و به پشت سرم نگاه کردم. شاهین با لبخند از پله ها بالا اومد و رو به روم ایستاد. قدش از من بلند تر و هیكلش هم تو پر تر بود. دستی توی موهای بلندش که تا روی گردنش می اومد کشید و گفت: دوستامن فقط حوصلم سر رفته بود، گفتم بیان خوش بگذرونیم.

سری از روی تأسف تکون دادم.

-حداقل یه بار وقتی بیکار می شی بشین درس هاتو بخون، به جای این که دوستات رو بیاری و بری تفریح.

شونه ی بالا انداخت و چینی به بینی گوشتیش داد.

-ول کن داداش حسش نیست.

برادرانه

سرش رو کج کرد و با چشم های آبی رنگش زل زد توی چشم هام.

-پول رو ریختی به حسابم؟ می خوام سفارش شام بدم.

با یاد آوردی اتفاقی که وقتی داشتم پول رو واریز می کردم افتاد و با یاد آوری پرنیا، با حرص یکی به شونه ش کوبیدم و از کنارش گذشتم.

-اره، برو از جلو چشم هام گمشو.

با لب های باریکش بوس فرستاد.

-چشم عسلم.

دست هام رو توی جیب شلوار کتانم گذاشتم و از پله ها بالا رفتم.

-زهرمار و عسلم.

خندید و وارد سالن شد. لبخندی زد. با این که از این کار هاش بدم می اومد ولی هیچ وقت دلم راضی به ناراحت شدنش نبود. نه درس می خوند و نه کار مفیدی می کرد. همش پی ولگردی و خوش گذرونی بود. تا یه چیزی بهش می گفتم داد می زد و عصبی می شد. برا همین کم تر بهش گیر می دادم. فقط می خواستم به حرف پدرم گوش بدم و مواظبش باشم.

نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم. پیرهنم رو در آوردم و خودم رو پرت کردم روی تخت. چشم هام رو بستم و با یاد آوری صورت اخم آلود و کار های پرنیا لبخند روی لبم نشست.

دستی به کت و شلوار مشکی رنگم کشیدم و کراوات سرمه‌ی رنگم رو مرتب کردم. کیف سامسونت مشکیم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. شاهین با تیپ لش و جلفش از اتاق بیرون اومد.

-بریم داداش.

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم.

-برو یه دست لباس درست حسابی بپوش، می خوام تو شرکت آبروم رو ببری؟

برادرانه

آخمی کرد و با لجبازی گفت: چش دیدن زیبایی و تیپ های خوشکلم رو نداری، همه ش می خوام مثل تو تیپ رسمی بزنم.

بعد عقب گرد کرد و وارد اتاقش شد. بعد از نیم ساعت که برای من مثل یه سال طاقت فرسا گذشت، شاهین از اتاق بیرون اومد. یه شلوار مشکی قد نود و پیرهن زرشکی تنش بود. خب از هیچی بهتره بود.
-بریم.

آروم و ساکت همراهم داشت می اومد.

-ببین شاهین توی شرکت همه حواست رو بده به من خب؟ کار هام رو نظاره گر باش و با دقت به همه چی گوش بده. بعد از من باید یکی حواسش به شرکت باشه.
ابرویی بالا انداخت.

-می خوام بمیری؟ نه هنوز زوده پ من از کی پول بگیرم؟

یوفی کشیدم و تصمیم گرفتم که بی خیال حرف زدن با این بی شعور بشم. سوار سانتافای مشکی شاهین شدیم و به سمت شرکت ساختمان سازی پدر که بعد از پدر همه ی کار هاش رو خودم انجام دادم و به بهترین جا رسوندمش، راه افتادیم. نگاهی به شاهین کردم که بی خیال داشت رانندگی می کرد و با ریتم آهنگ شاد روی فرمون ماشین ضرب گرفته بود. چشم هام رو بستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. یادم اومد به بیست سال قبل زمانی که فقط ده سالم بود.

« آروم وارد اتاق بابا شدم و به سمت میز کارش رفتم. روی میز کار پر بود از ورقه ها و نقشه های زیبا. با دقت داشتم به نقشه ها نگاه می کردم که با صدای بابا یه متر از جا پریدم. بابا خندید و گفت: انگاری گل پسرم به نقشه و اینا علاقه داره؟

لبخندی زدم و فقط به چشم های مشکی رنگش نگاه کردم. بابا روی صندلی پشت میز کار چوبی بزرگش نشست.

-می دونی که تو بزرگ تر و به نظر من همیشه باهوش تر بودی. این رو مطمئنم که با خیال راحت می تونم شرکت و خونه رو دست تو بسپارم و ترسی از دست دادن هیچی نباشم.

لبخندی زد و سرش رو کج کرد و نگاهم کرد.

-حتی می دونم که می تونی به شاهین کوچولو هم کمک کنی که مثل خودت باهوش و زرنگ باشه که بعداً شرکت مال اون بشه.

دست هام روی سینه‌م جفت کردم.

-شاهین؟ زرنگ و باهوش؟ اون فقط بلده که بخوره و بره پارک و بازی کنه؛ اون یه تنبل بی خاصیته.

بابا خندید و روی موهام رو بوسید.

-فعلاً مواظبش باش تا وقتی که بزرگ می شه، اگه ببینه داداش به این خوبی و باهوشی داره اونم مثل تو می شه نترس.»

با صدای شاهین چشم هام رو باز کردم و گنگ نگاهش کردم.

-کجایی داداش؟ رسیدیم.

سرم رو تکون دادم. شاهین از ماشین پیاده شد. همون طور از داخل ماشین نگاهش کردم.

-عمرا اون نمی تونه سر به راه باشه و مواظب شرکت باشه.

از ماشین پیاده شدم و همراه شاهین وارد شرکت شدم.

از همون دم در شاهین هر دختر یا هر یک از کارمندای خانم شرکت رو می دید، لبخند مکش مرگ می زد و به همه سلام گرم می داد؛ بعضی ها هم که می دونست خوششون میاد بهشون چشمک می زد. چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم و عصبانیت رو کنترل کردم. تموم غرور و شخصیت و آبرویی که چند سال توی این شرکت جمع کرده بودم الان این شاهین توی چند ثانیه به فنا داد. آروم کنار گوشش گفتم: اون نیش رو ببند بیا بریم آبروم رو بردی.

با لبخند دندونمایی گفت: این همه خانم خوشکل این جاست حال می کنیا، منم تصمیم گرفتم که هر روز بیام.

سری از روی تأسف تکون دادم و رو به روی میز منشی ایستادم.

-سلام. لیست کار های امروز رو بیار توی اتاق و...

نگاهم به منشی بود که با برق توی چشم هاش داشت به پشت سرم نگاه می کرد. یهویی به پشت سر برگشتم و شاهین رو غافلگیر کردم. با لبخند داشت به منشی نگاه می کرد و کارتی که شمارهش رو روی اون نوشته بود توی دستش تکون می داد. بازووش رو گرفتم و به سمت اتاقم رفتم. در رو باز کردم و هلش دادم توی اتاق.

-شاهین من از دست تو چیکار کنم؟ چرا داری این کارا رو می کنی؟

خودش رو پرت کرد روی مبل های چرم قهوه‌ی توی اتاق.

-ببین داداش من چرا فکر می کنی میزارم یه همچین لعبتی رو تنهایی داشته باشی.

محکم یکی به پیشونیم کوبیدم.

-خدا به من صبر بده.

پشت میز قهوه‌ی و چوبی پدرم که از خونه به این جا آورده بودمش، نشستم.

-ببین شاهین داری اذیتم می کنی، من توی شرکت چند ساله دارم آبرو و اعتبار جمع می کنم نمی خوام یه امروز که اومدی خرابش کنی، پس یه کم فقط یه کم رعایت کن؛ تو خونه که همه ش مسخره بازی در میاری و تفریح می کنی تا منم یه چیزی می گم زودی عصبی می شی ولی امروز... امروز رو لطف کن آدم باش.

لب هاش رو غنچه کرد و کمی نگاهم کرد.

-با این که کار سختی ولی... باشه سعی می کنم.

نفسی با حرص کشیدم.

-بیا به کار هایی که من انجام می دم دقت کن، بعدا اتاق ها رو نشونت می دم.

سندلی گوشه‌ی اتاق رو آورد و کنار میز گذاشت. مشغول کارم شدم؛ تموم نقشه ها رو با دقت بررسی کردم و با شرکت ها و لیست افرادی که منشی برام آورده بود، تماس گرفتم. حواسم به شاهین بود که داشت به من نگاه می کرد و گاهی هم نقشه ها رو وارسی می کرد؛ گاهی به اتاق نگاه می کرد و از همه بدتر این بود که ورقه بر می داشت و

برادرانه

نقاشی می کشید. دلم می خواست از دستش سرم رو به دیوار بکوبم. کار های توی اتاق که تموم شد از جام بلند شدم و گفتم: بیا بریم شرکت رو نشونت بدم.

از جاش بلند شد.

-اوخی کمرم داشت خشک می شد که.

از اتاق بیرون رفتیم و شاهین رو به تموم اتاق ها بردم؛ با همه ی کارمندا و کارها آشنا کردم و اون تموم وقت فقط روی اعصاب من رژه می رفت؛ از نخ دادنش به کارمندای خانم و خمیازه کشیدن هاش وقت توضیح دادنم، همه و همه روی اعصابم بود و من فقط سعی می کردم که آرام باشم و فقط وظیفه م رو انجام بدم. بعد از انجام کار هام تصمیم گرفتم که برگردم خونه چون اگه یه کم دیگه توی اون شرکت می بودم آبروم به کل می رفت. سوار ماشین شدیم که شاهین شروع کرد به غر زدن.

-از اول صبح من رو بردی توی اون شرکت داغون، یه چیزی ندادی من بخورم.

با تعجب نگاهش کردم. یادم اومد که از اول صبح چهار قهوه و دو تا کیک بزرگ همراه با یه ساندویچی خورده بود.

-چی؟ تو هیچی نخوردی؟ الهی بمیرم برات؛ همین الان برو یه رستوران که نهار رو اون جا بخوری یه وقت نمیری از گشنگی.

شاهین که تیکه م رو گرفته بود با صدای بلند خندید و سرعت ماشین رو بیش تر کرد و به سمت رستورانی راه افتاد.

#پارت_نهم

توی رستوران پشت میز گرد و شیشه ی نشستیم. شاهین خودش رو روی صندلی ولو کرد و من خیره به لوستر های بزرگ و زیبای سقف رستوران شدم. رستوران لوکس و مدرنی بود؛ همه جاش شیشه ی و از وسایل زیبا و گرون قیمت پر شده بود. با صدای شاهین نگاهم رو از اطراف گرفتم و نگاهش کردم.

-شروین چرا من و تو همیشه با هم دعوا داریم؟

شونه ی بالا انداختم.

برادرانه

-چون تو غد و لجبازی؛ فقط به فکر تفریح و خوش گذرونی هستی و اصلا به حرف های من گوش نمی دی.

پوفی کشید.

-بیا شروع شد.

اخم کردم.

-خفه شو بزار حرفم رو بزnm.

شاهین اخم کرد.

-خودت خفه شو.

چشم هام رو ریز کردم.

-بی ادب آدم به داداش بزرگ ترش نمی گه خفه شو.

تکیه ش رو از صندلی گرفت و سرش رو جلو تر آورد.

-آدم به داداش کوچیک ترش نمی گه خفه شو.

سرم رو از روی تأسف تکون دادم.

-بی خیال لطفا شاهین.

گارسون که اومد من سفارش کباب برگ دادم و شاهین اما هر چی که توی منو بود رو سفارش داد.

-چه خبره کم بخور، حداقل یه کم به فکر اون معده بی چارت باش، چطور باید این همه رو هضم کنه؟

لبخندی زد.

-هیكل به این خوبی باید هم بهش رسید تا همین جوری خوب بمونه.

چینی به بینیم دادم.

-اعتماد به سقف.

خندید و نگاهش رو ازم گرفت. نگاهش کردم؛ موهای بلوند تیره‌ش که مثل موهای من بود روی صورتش ریخته بود. نگاهم به شاهین بود ولی توی گذشته‌ها سیر می‌کردم.

«-مامان، مامان من نمی‌خوام مواظب شاهین باشم؛ نمی‌ذاره درس بخونم همش شیطونی می‌کنه.

مامان جلوی پاهام زانو زد.

-خوشکل مامان من مجبورم که برم بازار یه کم خرید کنم؛ تو باید مواظب داداش کوچولو باشی زیاد طول نمی‌کشه عزیزم.

با لب و لوچه‌ی آویزون سرم رو تکون دادم. همین که مامان از خونه خارج شد شیطونی‌های شاهین شروع شد. سه سالش بود و خیلی خیلی شلوغ می‌کرد؛ باید مثل سایه دنبالش می‌بودم تا یک لحظه خرابکاری نکنه. توی حال روی مبل نشسته بودم و داشتم با دقت به کتابم نگاه می‌کردم؛ از این که صدایی نمی‌شنیدم و شاهین ساکت بود و از اون همه سرو صدا و جیغ جیغ چند لحظه قبل خبری نبود، تعجب کرده بودم برای همین به آرومی از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. با دیدن شاهین چشم هام از تعجب گرد شده بود و از ترس نزدیک بود نفسم بند بیاد. چهار پایه‌ی کوچیک رو گذاشته بود و در یخچال رو باز کرده بود؛ هر چی که توی یخچال بود رو بیرون آورده بود و حالا خودش توی یخچال نشسته بود و داشت با دستاش تند تند ماکارونی داخل قابلمه رو می‌خورد. با داد و صدای بلند گفتم: شاهین داری چه غلطی می‌کنی؟»

یهو با صدای شاهین به خودم اومدم.

-داداش چرا یهو می‌ری تو هیروت؟ غذا رو آوردند.

سری تکون دادم و از یاد آوری گذشته خنده روی لبم نشست. چنگال رو برداشتم و سرم بلند کردم تا چیزی بگم که با دیدن شاهین که داشت تند تند ماکارونی و کباب و پیتزا رو باهم می‌خورد؛ صورتم توی هم رفت و با صدای خفهی گفتم: وای خدا داری چه غلطی می‌کنی؟ آبرومون رو داری می‌بری، شاهین مراعات کن.

سرش رو تکون داد و دوباره کارش رو از سر گرفت. «وای خدا اون هنوز مثل بچگیاش بود، شکمو و پر خور.» سری از روی تأسف تکون دادم و مشغول خوردن غدام شدم.

از رستوران بیرون اومدیم و شاهین خیلی آروم و ساکت من رو به خونه رسوند؛ از شاهین شیطون و پر شور این ساکتی بعید بود. از ماشین پیاده شدم، سرم رو داخل بردم و گفتم: چیزی شده؟ ساکتی؟

برادرانه
لبخندی زد.

-نه فقط خستم. می رم پیش یکی از دوستانم و زود بر می گردم.

سری تکون دادم.

-خوبه.

کمی ابرو هاش رو بالا انداخت و با سرعت از کنارم رد شد. نفس عمیقی کشیدم و وارد حیاط شدم. بوبی با عجله به سمتم اومد و کمی دورم چرخید. زیاد به سگ و حیوانات علاقه نداشتم.

-سلام پسر خوب.

از کنارش رد شدم و وارد خونه شدم. سارا خانم مشغول تمیز کردن خونه بود.

-سلام سارا خانم، چرا این قدر زود برگشتید؟

سرش رو بلند کرد و با لبخند.

-سلام. اشکال نداره پسر من این جا راحت ترم.

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم. از پله ها بالا رفتم و خواستم به سمت اتاقم برم که یک لحظه نگاهم به در اتاق شاهین افتاد. با این که حق نداشتم بدون اجازه وارد اتاقش بشم ولی دلم می خواست که یه نگاه به اتاقش بندازم. آروم به سمت اتاق رفتم و درش رو باز کردم. با دیدن اتاق، لب هام مثل سکنجبین ها بالا رفت و چشم هام گرد و دستم روی دستگیره ی در خشک شد. اتاق مثل بازار شام بود و همه لباس هاش روی تخت و کمد و پنجره ریخته بود. بالش و پتو هاش روی زمین ریخته بود و گیتارش یه وری افتاده بود. دمپایی های حمام روی تختش بود و پنجره باز بود و شرتک های قرمز و زردش روی شیشه و لبه ی پنجره بودند. تموم در های کمد لباسش باز بود و جوراب های بوگندوش از کمد بیرون اومده بودند.

-پناه بر خدا، این پسر توی این اتاق می تونه بخوابه؟

عقب گرد کردم و با حرص در اتاق رو بستم.

-پسره ی شلخته.

برادرانه

وارد اتاق خودم شدم.

-اوخی چه اتاق مرتبی دارم.

لباس هام رو کندم و یه حوله برداشتم و وارد حمام شدم.

#پارت_دهم

یه ساعتی می شد که از حمام بیرون اومده بودم و مشغول خوندن کتاب بودم. هر از گاهی از اتاق بیرون می اومدم و به اتاق شاهین سرک می کشیدم و از سارا خانم سراغش رو می گرفتم ولی اون هنوز خونه نیومده بود و من نگرانم بودم. دیگه صبرم تموم شده بود؛ نمی دونستم دیگه باید چیکار کنم. به سمت گوشی رفتم و به شماره ی دوست شاهین که اسمش رضا بود و می تونم بگم اولین و تنها دوست خوب شاهین بود، زنگ زدم؛ بعد از سه بوق گوشی رو برداشت.

-الو؟

از تخت فاصله گرفتم و رو به روی آینه ایستادم.

-سلام رضا، منم شروین برادر شاهین.

رضا با ذوق گفت: سلام آقا شروین خوب هستین؟

دستی توی موهام کشیدم.

-ممنون. رضا خبری از شاهین نداری؟

رضا کمی من و من کرد و گفت: راستش... یه کم اومد پیش من بعد... گفت که می ره... مهمونی یکی از دوستاش.

چشم هام رو محکم بستم.

-پس چرا هنوز برنگشته؟ الان چند ساعتی می شه که رفته.

برادرانه

رضا بعد از مکثی گفت: خب... حتما مهمونی هنوز تموم نشده یا خب... شاید... شاید...

با حرص گفتم: شاید چی رضا؟

تند تند گفت: خب حتما مست کرده فعلا حالش خوب نیست تا بخواد برگرده.

پوفی کشیدم.

-باشه آدرس اون مهمونی رو بده رضا؟

بعد از آدرس دادن رضا گوشی رو قطع کردم و تیشرت سفیدم رو با پیراهن سرمه‌ی عوض کردم؛ نگاهی به شلوار لیم کردم، مناسب بود پس بی خیال عوض کردنش شدم و سوئیچ ماشین رو برداشتم و با عجله و دو از اتاق و بعد از پله ها پایین رفتم؛ به صدا کردن های سارا خانم هم توجهی نکردم.

-وای وای از دست تو شاهین، همش بلدی گند بالا بیاری و خراب کاری کنی، آخه کی می خوای آدم شی؟

سوار لکسوس سفیدم شدم و با سرعت به سمت آدرسی که رضا داده بود راه افتادم. جلوی خونه‌ی ویلایی بزرگی پارک کردم و پیاده شدم؛ از ماشین های زیاد و زیبای جلوی در معلوم بود که توی خونه شلوغ کاری زیادی شده. وارد حیاط شدم که یه پسر قد بلند و لاغر مردنی به سمتم اومد. با صدای تو دماغی و با ناز گفت: ببخشید شما؟

رو به روش ایستادم و با اخم گفتم: شاهین کجاست؟ شاهین رو می خوام همین الان.

موهای مشکلی فرش رو از روی صورتش کنار زد.

-توی ویلاست.

با دست کنارش زدن و با عجله از راه سنگ فرش شده گذشتم و از پله ها بالا رفتم. در ویلا باز بود؛ وارد شدم و رو به پسری که لباس فرم تنش بود و معلوم بود پیش خدمت بود گفتم: سلام، صاحب خونه کیه؟ من با داداشم شاهین کار دارم.

کمی نگاهم کرد و گفت: همراهم بیاید.

برادرانه

به جای این که بره توی هال به سمت پله های مارپیچی رفت و بعد از بالا رفتن وارد اتاقی شد؛ با عجله همراهش وارد اتاق شدم. دور تا دور اتاق رو از نظر گذروندم و با دیدن بدن بی حال و وضعیت داغون شاهین تموم تنم یخ زد. با عجله به سمتش رفتم.

-چی شده؟

پیش خدمت با بی خیالی شونه‌ی بالا انداخت.

-زیادی مست کرده بود و داشت مهمونی رو خراب می کرد، مجبور شدیم که بیاریمش این جا.

سرم رو تکون دادم.

-باشه.

ولی پیش خدمت هنوز توی جاش ایستاده بود.

-چیزی می خوای؟

کمی به اطراف نگاه کرد.

-من یه ساعته حواسم به داداش بوده.

بیست هزار تومن از کیف پولم در آوردم و به سمتش گرفتم؛ پیش خدمت از اتاق بیرون رفت و من روی تخت بالا سر شاهین نشستم. با غمگینی به صورت جذاب ولی عرق کرده‌ش نگاه کردم.

-داری با خودت چیکار می کنی؟

موهایش رو از روی صورتش کنار زدم و با دسمال کاغذی روی میز کناری تخت، عرق های روی پیشونیش رو پاک کردم. لای یکی از چشم هاش رو باز کرد و گفت: توی مستی هم بی خیال من نمی شی؟ نمی زاری نفس راحت بکشم؟

دستش رو گرفتم.

-بلند شو بریم، آبرومون رو بردی.

برادرانه

آروم و شل خندید.

-تو هم که همش نگران آبروتی.

پوزخندی زدم.

-بلند شو بریم.

آروم و بی حال از جاش بلند شد. دستش رو روی شونه‌م گذاشتم و بلندش کردم؛ تموم وزنش رو روی من گذاشت. نفس عمیقی کشیدم و با هم از اتاق بیرون رفتیم. از پله‌ها پایین می‌رفتیم که یهو یه پسر قد بلند و هیکلی از حال بیرون اومد و تا چشمش به شاهین افتاد با پوزخند به سمتمون اومد.

-پسر خوشتیپ و بی خیال مون چش شده؟

با اخم گفتم: برو کنار.

خندید.

-جون تو بزرگ ترشی؟

اخمم بیش تر شد.

-برو کنار می‌گم.

پسره دست هاش رو روی سینه‌ش جفت کرد و رو به رو ایستاد.

-خب مثلاً نرم چیکار می‌کنی؟

شاهین آروم کنار گوشم گفت: بی خیال داداش.

شاهین رو روی پله‌ی آخری نشوندم و روم رو به سمت پسره که معلوم بود زیادی شر و قلدره کردم.

-کری یا مریضی؟ وقتی می‌گم برو کنار یعنی برو کنار دیگه اسکل.

یک لحظه خودم تعجب کردم، خب راستش من هیچ وقت فحش نمی‌دادم و بی ادب نبودم ولی انگار باید امشب رو بد و بی ادب می‌شدم.

پسره نزدیک تر اومد و با کف دست یکی به سینه م کوبید.

-مثلا چیکار می تونی بکنی ها؟ این آقا کوچیکه فکر می کنه خیلی پسر خوب و با حالیه؛ چون چهره ی جذابی داره
حتما باید همه چی برای اون باشه ولی داره اشتباه می کنه اون هیچی نیست فقط اعتماد به نفسش بالاست.

بقه ی تیشرت مشکیش رو گرفتم.

-غلط می کنی یه بار دیگه در مورد داداشم چرت و پرت بگی، هر چی که باشه از توی عقده ی و مریض بهتره. واقعا
فک کردی با این قلدر بازی و چرت و پرت گفتن من ازت می ترسم؟ تو هیچی نیستی و هیچی نداری فقط و فقط
داری هارت و پورت می کنی تا توجه ی این چند تا بچه رو جلب کنی همین. حالا هم از سر راهم برو کنار نمی خوام
بیش تر از این مهمونی صاحب خونه رو خراب کنم.

پسر کمی عقب رفت و گفت: عقب کشیدنم بخاطر این که نمی خوام مهمونی خراب شه.

پوزخندی زد.

-آره جون خودت.

بعد به عقب برگشتم و شاهین رو از جاش بلند کردم و با هم از خونه ی ویلایی پر زرق و برق بیرون اومدیم. زنگ زد
به رضا که خونشون اون اطراف بود تا بیاد ماشین شاهین رو بیاره خونه و خودم هم شاهین رو سوار ماشینم کردم و با
سرعت به سمت خونه راه افتادم.

شاهین که کمی حالش بهتر شده بود، رفت تا دوش بگیره و من هم از رضا تشکر کردم و اون رو با آژانس به خونه
فرستادم؛ خودم هم از پله ها بالا رفتم و خواستم برم توی اتاقم ولی دلم طاقت نیاورد و وارد اتاق شاهین شدم. یه
شلوارک و تاب تنش بود و روی تخت ولو شده بود. کمی لباس هاش رو از روی تخت کنار زد و روی تخت نشست.

-شاهین؟

صدایی ازش نیومد. پتو رو بالا آوردم و تا روی سینه ش کشیدم. از جام بلند شدم؛ پنجره رو بستم و لباس های
کثیفش رو داخل سبد لباس گذاشتم و بقیه لباس ها رو هم روی مبل سه نفره داخل اتاق مرتب گذاشتم. گیتار رو

روی میز تحریر گذاشتم و در کمد ها رو بستم؛ جزوه هاش رو از روی زمین جمع کردم و روی میز کوچک کنار تخت گذاشتم. چشمم به عکس دو نفره‌ی من و شاهین که من اون موقع بیست و پنج و شاهین هجده سالش بود، افتاد؛ لبخندی زدم و قاب عکس رو از روی میز برداشتم.

«-ولم کن شاهین من حس عکس گرفتن ندارم.

شاهین نوچی کرد و گفت: آه ضد حال نباش داداش یه عکس می گیریم.

من رو روی صندلی چوبی نشوند و دستی به پیرهن مردونه‌ی سفیدم کشید.

-به به چه داداش خوشتیپی دارم من.

پیراهن سفید خودشم مرتب کرد و به شلوار کتان مشکی من و خودش نگاه کرد.

-چه ستی به به!

پوفی کشیدم.

-بی خیال دیگه عکس رو بگیر.

به سمت دور بین رفت و دوربین رو رو به من روی سه پایه گذاشت و تایمرش رو تنظیم کرد. با عجله و دو به سمتم اومد؛ نزدیک بو روی چمن ها لیز بخوره که خودش رو نگه داشت.

-دیونه آروم باش.

با عجله پشتم ایستاد و خودش رو خم کرد و از پشت دستش رو دور گردنم حلقه کرد و گونه‌م رو بوسید.

عکس گرفته شد؛ عکسی زیبا و عالی.»

عکسی که بهترین و با احساس ترین عکس من و شاهین بود و هر دومون اون رو اتاق هامون داشتیم. قاب عکس رو سر جاش گذاشتم. لبخند از روی صورتم محو شد و به چهره‌ی خواب آلود شاهین نگاه کردم.

-غم وجودت رو حس می کنم شاهین، این کارا رو می کنی که غم و ناراحتیات رو فراموش کنی.

نفسی با آه کشیدم و دستی به موهای کشیدم؛ کمی توی جاش تکون خورد. ازش فاصله گرفتم و از اتاق خارج شدم؛ با ناراحتی زیادی که وجودم رو گرفته بود به سمت اتاقم رفتم و با فکر و خیال زیاد به خواب فرو رفتم.

#پارت_دوازدهم

با عجله از آشپزخونه بیرون اومدم؛ چون شب دیر خوابیده بودم امروز خواب مونده بودم و دانشگاه داشت دیر می شد. نگاهی به پله ها کردم که شاهین خواب آلود داشت از اون پایین می اومد.

-حالت خوبه شاهین؟

سرش رو تکون داد و خمیازه ی بلندی بالای کشید.

-اهوم.

دکمه ی مچ دست پیرهن آبی نفتم رو بستم.

-چیزی نمی خوای؟

کنارم ایستادم و سرش رو روی شونه م گذاشت.

-یه کم دیگه خواب لطفا.

شونه م رو تکون دادم.

-برو کنار دیرم شده باید برم دانشگاه. بعد از ظهر باید بری سر کلاس یه سر به اون جزوه هات بزن، فعلا من رفتم.

با عجله از خونه خارج شدم و سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت دانشگاه راه افتادم.

وارد کلاس که شدم با دیدن دانشجو ها سری از روی تأسف تکون دادم. چندتاشون که خوابشون برده بود؛ یه سریاشون که داشتند حرف می زدند؛ چندتاشونم که صندلی هاشون رو دور هم جمع کرده بودند و داشتند از خنده

ریسه می رفتند. نگاهم به پرنیا افتاد که داشت با گوشیش ور می رفت. روی صندلی پشت میزم نشستم و صدام رو صاف کردم؛ یه چند تا شون توجهشون جلب شد ولی بقیه هنوز خوابیده بوند و می خندیدند.

-لطفا دیگه خنده و خواب بسه، الان وقت درسه.

با صدای بلند و جدیم همه منظم سر جاشون نشستند و به من نگاه کردند؛ پرنیا اما هنوز با گوشیش مشغول بود.

-خانم زارعی با شما هم هستیم.

سری تکون داد و گفت: خوبه، من فعلا کار دارم.

از کار دیشب شاهین خیلی ناراحت بودم و الان هم بخاطر دیر اومدن و دیدن وضعیت دانشجو ها اعصابم خورد بود، به همین دلیل رو به پرنیا گفتم: خوبه، پس لطفا از کلاس برید بیرون و کارتون رو انجام بدید.

سرش رو بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد، انتظار نداشت چون یه مدت بود اصلا بهش گیر نمی دادم و به شیطنت هاش کاری نداشتم. توی جاش صاف نشست و گفت: ببخشید استاد.

پشتم رو بهش کردم و لبخندی از روی رضایت زدم. شروع کردم به درس دادن و بدون توقف و مکث درس می دادم تا جایی که صدای بچه ها در اومد. بعد از کلاس به سمت ماشین رفتم تا برگردم خونه که با دیدن شاهین که با یه تیپ خفن و جذاب کنار ماشینش ایستاده بود، تعجب کردم. هر دختری که از اون جا رد می شد نیم ساعتی فقط خیره به ماشین و خود شاهین می شد. با صدای پرنیا به پشت سر برگشتم.

-سلام استاد. ببخشید من سر کلاس حواسم نبود کمی درگیر بودم.

سرم رو تکون دادم و خواستم چیزی بگم که صدای شاهین باعث هر دومون به سمتش برگردیم.

-شروین داداش...

با دیدن پرنیا حرفش نیمه تموم موند.

-اوه چه لیدی زیبایی.

برادرانه

اخمی کردم و به پرنیا نگاه کردم، انتظار داشتم اخم کرده باشه و ناراحت شده باشه ولی اون... اون با برق توی چشم هاش و لبخند زیباش داشت به شاهین نگاه می کرد. دستی روی سمت چپ سینه‌م کشیدم. نمی دونم چرا این قدر ناراحت شده بودم، من و پرنیا که رابطه‌ی نداشتیم؛ من فقط یه احساس بهش داشتم.

-شاهین آدم باش.

دستی به موهایش کشید و یقه‌ی پیراهن زرشکیش که فیت تنش بود و عضله‌ها و شکم شیش تیکه‌ش رو به خوبی نشون می داد، مرتب کرد.

-اوه البته.

هنوز نگاهش به پرنیا بود. مشت‌ی به بازوش زد و چشم غره‌ی رفتم. خندید و گفت: راستش چشم برداشتن از این همه زیبایی رو به روم کار سخته.

پرنیا آروم و با ناز خندید. «بی شعور خوب بلد بود که مخ دخترا رو بزنه، کاری که من هیچ وقت بلد نبودم.»

-خانم زارعی شما دیگه می تونید برید.

شاهین اعتراض کرد و پرنیا با نگاه طولانی به چشم‌های شاهین با لبخند از کنارمون رد شد. هنوز باورم نمی شد که پرنیا فقط با دیدن تیپ و قیافه و ماشین شاهین این جور وا داده باشه، اون که فقط همین امروز شاهین رو دیده بود یعنی به فکرش نمی رسید که شاید شاهین پسر بدی باشه؟

بدون این که چیزی بگم به سمت ماشینم رفتم. شاهین کنارم ایستاد.

-وای داداش عجب چیزی بودا! این دختر توی کلاس تو؟

سرم رو تکون دادم.

-خوبه پس من از امروز هر روز میام دانشگاه و هر وقت تو کلاس داشتی، دربست در خدمتتم.

بعد چشمکی زد.

-تا بتونم این خوشکل خانمم ببینم.

برادرانه

فقط آروم سرم رو تکون دادم. کل انرژیم رفته بود و اصلاً نای حرف زدن نداشتم؛ دلم رو غم عجیبی پر کرده بود. سوار ماشین شدم خواستم در رو ببندم که شاهین گفت: من چند ساعتی رو کلاس دارم بعد هم می رم پیش دوستام تا شب بر می گردم.

سرم رو تکون دادم.

-خوبه.

در رو بستم و با سرعت از پارکینگ خارج شدم. کمی که از دانشگاه دور شدم گوشه‌ی کنار پیاده رو پارک کردم؛ سرم رو روی فرمون گذاشتم و به لبخندها و نگاه‌های پرنیا فکر کردم.

-یعنی جدی جدی از شاهین خوشش اومده بود؟

فکر کردم به شیطنت‌های سر کلاسش، به نگاه‌هایش به من، به خنده‌های از ته دل و دوست داشتنیش.

-اون چطور این قدر زود وا داد؟ خدای من شاهین دخترا رو فقط برای تفریح می‌خواد.

سرم رو از روی فرمون بلند کردم و دستی توی موهام کشیدم.

-لعنتی آه.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

«-عشق و دوست داشتن کیلو چند؟ دخترا فقط و فقط برا عشق و حالن، برا تفریح و خوش گذرونی. من عاشق نمی‌شم فقط دوست دارم خوش بگذرونم، نه مسئولیت پذیرم نه هیچی و هیچ کس برام مهمه، فقط و فقط خودم.»

حرف‌های شاهین توی سرم می‌چرخید. چشم‌هام رو باز کردم؛ نه... نباید می‌داشتم که پرنیا هم بازیچه‌ی دستش

بشه و فقط یه مدت باهاش باشه و بعد از این که عشق و حالش رو کرد ولش کنه. نه، من نمی‌ذارم.

ماشین رو روشن کردم و با سرعت کم و بی‌حوصلگی به سمت خونه راه افتادم.

روی مبل تو حال نشسته بودم و همش توی فکر بودم. منتظر بودم شاهین از دانشگاه برگرده تا باهاش حرف بزنم؛

اصلاً دوست نداشتم که شاهین و پرنیا یک لحظه دوباره همدیگه رو ببینند؛ نمی‌دونم شاید بخاطر احساسی بود که

برادرانه

به پرنیا داشتم یا نه... شاید بخاطر این که می دونستم شاهین جز برای تفریح دختر رو برای هیچ چیز دیگه‌ی نمی خواد. پوفی کشیدم و خواستم از جام بلند شم که صدای شاهین از توی حیاط به گوشم رسید؛ منتظر موندم که شاهین وارد خونه بشه. با سرو صدا وارد شد و تا چشمش به من افتاد به سمتم اومد و روی مبل رو به روم ولو شد.

-هلو برازر

سرم رو تکون دادم.

-خوش اومدی، چرا این قدر دیر اومدی؟

دستی توی موهاش کشید و اون ها رو به سمت عقب برد.

- بعد از دانشگاه یه کم با دوستانم دور دور رفتیم.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: ببین شاهین می خوام به کل دختری که امروز دیدی رو فراموش کنی.

خندید و گفت: چرا؟ نکنه دوست دخترته؟ به حق چیزهای نشنیده.

سری از روی تأسف تکون دادم.

-چرت نگو؛ فقط اون دختره ی سادیه، تو هم که همش به فکر خوش گذرونی، اون دختر نباید صدمه ببینه برو با

اونایی که اهل پارتی و مسخره بازی و تفریحن دوست شو.

خندید با صدای بلند، بعد گفت: تو چقد ساده‌ی! داداش من گوش کن، اون دختر تا چشمش به ماشین و قیافه‌ی من افتاد شروع کرد به دلبری کردن می فهمی یعنی چی؟ یعنی اصلا دختره سادیه ی نیست فقط هم دنبال مادیاته؛ اون فقط راه و روشش رو بلده.

توی جاش نشست و آرنج هاش رو روی زانو هاش گذاشت و سرش رو نزدیک آورد.

-اول با شیطنت و دلبری کردن خواست به تو نزدیک بشه، دید منم داشتم پولدارم و خوشتیپ ترم اون وقت لبخندای نازش رو تقدیم من کرد. دیدی این دختر اصلا ساده نیست، تویی که خیلی ساده ی و باور کردی که او یه دختر معصومه.

چیزی نگفتم و فقط به چشم های جدی شاهین نگاه کردم. نمی دونم چرا حس می کردم داره راست می گه.

برادرانه

شاهین بدون گفتن حرفی از جاش بلند شد و به سمت پله ها و اتاقش رفت ولی من هنوز روی اون مبل نشسته بودم و مات به رو به رو خیره شده بودم؛ حرف های شاهین توی سرم می پیچید. «اون یه دختر ساده نیست، تویی که ساده‌ی.»

#پارت_چهاردهم

سر میز نهار نشسته بودم و منتظر شاهین بودم که از بیرون بیاد. خیلی وقت بود نشسته بودم و دیگه امیدم رو برای این که برگرده از دست داده بودم که یهو صدای بلندش که داشت یه شعر بی سرو ته رو می خونده، اومد.

-خدای من باز مسته؟!-

نگاهم به در آشپزخونه بود که شاهین با ظاهری آشفته پدیدار شد. شل و بی حال تکیه‌ش رو به دیوار اپن داد و رو به من گفت: یه داداش دارم... شاه نداره... صورت... ی داره ماه نداره... هر کی میاد و می خواد بیاد ببرتش... من حوصله‌ی اخم و تخم رو ندارم.

بعد خودش خندید و گفت: خوبی داداچ؟

سری از روی تأسف تکون دادم.

-چرا این قدر کوفت کردی؟ چرا یه کم به خودت رحم نمی کنی؟-

بای بای کرد و از آشپزخونه بیرون رفت.

-من نهار نمی خورم.

پوفی کشیدم.

-این همه بی خودم منتظرش بودم.

دستی توی موهام کشیدم و از پشت میز بلند شدم.

از آشپزخونه بیرون رفتم و توی هال روی مبل نرم و گرم نشستم و کتابی که مشغول خوندنش بودم رو برداشتم و دوباره خوندن رو از سر گرفتم. زمان از دستم در رفته بود ولی مطمئنم که مدت طولانی گذشته بود و ساکتی اتاق بالا و این که خبری از شاهین نبود مشکوک بود؛ برای همین از جام بلند شد و از پله ها بالا رفتم. هر چی در اتاق شاهین رو زدم صدایی ازش نیومد. نگران شدم برای همین آروم دستگیره ی در رو پایین کشیدم و در رو باز کردم. شاهین با موهای خیس و لخت، زیر کولر روی تخت دراز کشیده بود.

-ای بابا شاهین تو حمام کردی و زیر کولر خوابیدی؟! واقعا دیونه‌ی!

با عجله کولر رو خاموش کردم و به سمت شاهین رفتم. دستم رو روی پیشونیش گذاشتم که از تعجب چشم هام گرد شد.

-یا خدا تو داری توی تب می سوزی.

با داد سارا خانم رو صدا کردم.

-سارا خانم؟ سارا خانم؟

سارا خانم با عجله و نفس نفس وارد اتاق شد.

-چی شده شروین جان؟

با هول به شاهین اشاره کردم.

-شاهین داره توی تب می سوزه یه کاری بکن.

چنگی به گونه‌ش زد و با عجله از اتاق خارج شد. کمی دور خودم چرخیدم، اون قدر نگران بودم و هول کرده بودم که اصلا نمی دونستم چیکار کنم؛ بالاخره تونستم تصمیم بگیرم و گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و شماره ی دکتر خانوادگیمون رو گرفتم.

بعد از نیم ساعت که برای من یه سال گذشت دکتر رسید؛ توی این مدت سارا خانم کم سعی کرده بود تب شاهین رو پایین بیاره.

وقتی دکتر وارد اتاق شد با عجله به سمتش رفتم.

-آقای دکتر لطفا یه کاری بکن شاهین اصلا حالش خوب نیست، تبش خیلی بالاست.

دکتر لبخندی زد و من رو کنار زد و به سمت تخت شاهین رفت.

-این قدر نگران نباش شروین چیزی نیست، چیزی نیست.

دکمه های آستین پیرهن آبی رنگش رو باز کرد و آستین هاش رو تا کرد. دکتر خیلی ریلکس داشت کارهاش رو انجام می داد ولی من از نگرانی داشتم پس می افتادم؛ به سمت کمد لباس شاهین رفتم و پشتم رو به کمد تکیه دادم و به شاهین و دکتر خیره شدم. دکتر به آرومی شاهین رو معاینه کرد و بعد سرمی رو برآش وصل کرد، نگاهم به شاهین بود ولی توی گذشته ها سیر می کردم.

«-سارا خانم تو رو خدا یه کاری بکن، شاهین داره می میره.

سارا خانم لبخندی زد.

-زبونت رو گاز بگیر پسر، اون فقط تب کرده.

دستی به موهام کشیدم.

-اون دیشب حمام کرده بود، صبح وقتی رفت مدرسه هوا سرد بود من باید به زور سعی می کردم که لباس گرم

پوشه، باید حواسم بهش می بود من باید مواظبش می بودم، اگه چیزیش بشه من چیکار کنم؟

سارا خانم به سمتم اومد و رو پاهاش نشست.

-شروین، عزیزم چرا داری این جور می کنی؟ تقصیر تو نیست اون خودش لجبازه. نگاهش کن توی تختش

خوابیده من تبش رو پایین آوردم، حالش خوبه نترس.

برادرانه

اشک روی گونه‌م چکید.

-اون همه کس و همه چیزیه که برام مونده من... من نمی خوام اتفاقی براش بیفته... بابا منو نمی بخشه.

سارا خانم روی پیشونیم رو بوسید.

-نگران نباش گل پسر اون حالش خوبه»

-آقا شروین؟

با گنجی به صورت تپل ولی پر از چین و چروک آقای دکتر نگاه کردم.

-پسرم کجایی؟ داداشت حالش خوبه؛ سرمش که تموم شد اون رو از دستش جدا کند. مشکلی که نداری؟

تند تند سرم رو تکون دادم.

-نه... نه...

دکتر کیفش رو برداشت.

-پس من کی رم.

به سمتش رفتم.

-خسته نباشید آقای دکتر من همراهیتون می کنم.

همراه دکتر از اتاق بیرون و از پله ها پایین رفتم و اون رو بدرقه کردم، وقتی وارد خونه شدم به سمت آشپزخونه

رفتم. سارا خانم روی صندلی توی آشپزخونه نشسته بود و توی فکر بود.

-سارا خانم لطف می کنید و برای شاهین سوپ درست می کنید؟

به خودش اومد و با لبخند از جاش بلند شد.

-البته پسرم.

برادرانه

سری تکون دادم و تشکر کردم. از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شاهین شدم با دیدن تخت خالی شاهین ترس وجودم رو گرفت.

-شاهین؟

با صدای سرفه و بالا آوردن های شاهین توی دستشویی خیالم راحت شد و نفس راحتی کشیدم. با صدای بلند گفتم: دیگه یاد بگیر کم تر زهرماری بخوری.

با داد و صدای گرفته ی گفت: خفه شو.

خندیدم و از اتاق بیرون رفتم.

با حرص از ماشین پیاده شدم و سرم رو از شیشه داخل ماشین بردم.

-واقعا لازم نیست که من رو بیاری و بیای دنبالم خودم می تونم، اصلا خودم ماشین دارم این کارا چیه؟ مگر سرویس مدرسه ی؟

خندید و شیطون نگاهم کرد.

-من همه جوره در خدمت داداش بزرگ ترم هستم و این یه وظیفه ست.

پوزخندی زدم.

-اره تو که راست می گی.

دستی توی موهاش کشید.

-حسود نباش داداش، اومدم اون دختر خانوم رو ببینم.

اخمی کردم.

-بی خیال اون دختر شو شاهین، لطفا. تو چرا گیر دادی به این دختره وقتی این همه دختر دورته؟

چشمکی زد.

برادرانه

-ازش خوشم اومده.

خواستم چیزی بگم که یهو صدای پرنیا اومد؛ سرم رو از توی ماشین بیرون آوردم و پشتم رو به ماشین کردم و به پرنیا که با لبخند نگاهمون می کرد، نگاه کردم.

-سلام استاد.

سری تکون دادم که شاهین از ماشین پیاده شد و دست هاش رو روی سقف ماشین گذاشت و با لبخند رو به پرنیا گفتم: سلام خانم.

پرنیا لبخندش پرنگ تر شد و با خجالت سرش رو پایین انداخت. نفس عمیقی کشیدم تا آرام بشم.

-چیزی می خواستید بگید خانم زارعی؟

سرش رو تکون داد.

-اوه بله، راستش من امروز رو نمی تونم پیام سر کلاس یه کم حال مامانم ناخوشه برا همین باید برم میشه برام غیبت ننویسید.

کمی نگاهش کردم.

-باشه می تونی بری، مشکلی نیست.

سری تکون داد.

-خیلی ممنوم استاد.

شاهین ماشین رو دور زد و کنارم و رو به روی پرنیا ایستاد.

-من می تونم برسونمتون.

پرنیا با تعجب سرش رو بلند کرد. شاهین با عجله گفت: سوء تفاهم نشه، فقط قصد کمک داشتم.

بعد چشمکی زد.

-داداش استادتونم، مطمئن باشید قابل اعتمادم.

برادرانه

چشم هام رو محکم روی هم فشردم. پرنیا آروم گفت: نه ممنون، مزاحمتون نمی شم.

شاهین دستی به موهاش کشید.

-نه چه مزاحمتی، من که دیگه می رم شما رو هم سر راه می رسونم.

بی چاره من که با این که داشتم از حرص می مردم ولی فقط نظاره گر بود و کاری از دستم بر نمی اومد. بعد از اصرار زیاد شاهین پرنیا راضی شد و همراهش رفت.

تند تند نفس عمیق می کشیدم، خیلی عصبی شده بودم و به شدت هم ناراحت بودم.

-وای خدا باورم نمی شه با دو بار دیدن، تونست مخ پرنیا رو بزنه!

دستی به موهام کشیدم و وارد دانشگاه شدم.

#پارت_هفدهم

#شاهین

از دانشگاه بیرون اومدم و بی حال به سمت کافی شاپی که کمی پایین تر از دانشگاه بود رفتم. پشت میز چوبی نشستم و نگاهی گذرا به کافی شاپ کردم؛ خلوت بود و پیش خدمت ها مشغول پاک کردن میز ها و صندلی های چوبی بودند. پیمان به سمتم اومد و بی خیال گفت: خوش اومدی، چی می خوری؟

نگاهش کردم، با غضب داشت نگاهم می کرد.

-چیه؟

با حرص گفت: باز می خوای کلی سفارش بدی و آخر سر پولش رو هم نمی دی؟

از روی صندلی بلند شدم.

-باشه بابا تو هم حالا فقط دو بار پولت رو ندادم، عقده ی چه خبرته؟ پولت رو نمی خورم که فقط همراهم نیست.

برادرانه
یقه‌م رو گرفت.

-خودت عقده‌ی پسره‌ی کثافت، پولت رو نمی‌دی طلبکار هم هستی؟

دستش رو از روی یقه‌م برداشتم.

-گمشو بابا.

یه سیلی به صورتم زد.

-پسری که یه خانواده‌ی درست حسابی و پدر و مادر نداشته باشه همین طور و همین قدر بی ادب و کثافت از آب در
میاد.

نفس توی سینه‌م حبس شد و قبلم تیر کشید. اون من رو بی خانواده و بی پدر و مادر خطاب کرد؟ اون... کثافت...

خون جلوی چشم هام رو گرفت، یقه‌ش رو گرفتم و به دیوار کناریم چسپوندمش؛ دستم رو محکم دور گردنش حلقه
کردم.

-کثافت هفت جد و آبادته اشغال، توی مریض و عقده‌ی حق این رو نداری در مورد خانواده‌ی من حرف بزنی
فهمیدی؟ اون گالتو جر می‌دم اگه ببینم یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه چیزی به خونوادم گفتی. اگه کثافت و یا هر
چی که هستم خودم انتخاب کردم باشم این انتخاب و تربیت خونوادم نیست، به توی روانی هم هیچ ربطی نداره.

صورتش قرمز شده بود و نمی‌تونست نفس بکشه، چند تا از پیش خدمت‌ها از پشت سر دست‌ها و کمرم رو گرفته
بودند که ولش کنم ولی من از حرص و عصبانیت داشتم منفجر می‌شدم. گردنش رو ول کردم و با تموم قدرتم لگدی
به صندلی و میزهای کناریم زدم، میز و صندلی‌ها هر کدام به سمتی پرت شدند و گلدون سفید رنگ روی میز خرد
شد. با عجله از کافی شاپ خارج شدم و وارد کوچه‌ی خلوتی شدم و روی پاهام نشستم. آرنج هام رو روی زانو هام
گذاشتم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

-وای خدا...

گذشته دوباره جلوی چشم هام رژه رفت.

برادرانه

« با ماشین قرمز رنگ کوچیکم روی پارکت های هال بازی می کردم، صدای هق هقی باعث شد سرم رو بلند کنم. از جام بلند شدم و به سمت صدا رفتم. شروین که فقط ده سالش بود رو به روی در سالن ایستاده بود و شونه هاش می لرزید.

با عجله به سمتش رفتم و دست هام رو دور پاش حلقه کردم.

-داداش چرا گریه می کنی؟

سرش رو به سمتم چرخوند و نگاهم کرد.

-چیزی نیست.

پاش رو فشردم.

-چی شده؟ آخه تو داری گریه می کنی!

دستی روی موهام کشید.

-مامان و بابا دیگه بر نمی گردن شاهین. اونا دیگه هیچ وقت نمیان.

با چشم هایی گرد شده نگاهش کردم. لبخند کم رنگی زد.

-ولی نترس من مواظبتم، من حواسم بهت هست؛ من نمی ذارم تنها بمونی و همیشه هواتو دارم.

بعد دوباره روش رو به سمت در سالن کرد. اشک هام آرام روی گونه هام سرازیر شدند و سرم رو به پای شروین

تکیه دادم...»

با صدای گوشیم به خودم اومد و سرم رو بلند کردم. دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم. گوشیم رو از جیبم

بیرون آوردم و به اسم شروین خیره شدم.

شاید من پدر و مادر نداشته باشم ولی برادری که دارم مثل یه پدر پشتم بوده، مثل یه دوست همراه و مثل یه مادر دلسوزی و محبتش رو نثارم کرده، مثل یه برادر همیشه کنارم ایستاده و نداشته حتی لحظه‌ی کمبودی احساس کنم.

لبخندی زدم و گوشه‌ی رو جواب دادم.

-الو؟

برادرانه

شروین با نگرانی گفت: کجایی دیگه چرا بر نمی گردی؟ مگه دانشگاه تموم نشده؟

لبخندی به این همه نگرانی زدم.

-چرا، چرا تو راهم الان می رسم.

باشه ی گفت و گوشی رو قطع کرد. از جام بلند شدم و توی اون ظهر گرم و کوچهی خلوت شروع به حرکت به سمت خونه کردم.

#شروین

وارد اتاق شاهین شدم؛ هر وقت اتاقش رو می دیدم اعصابم خورد می شد. با حرص گفتم: آخه چرا یه کم اتاقت رو جمع نمی کنی؟ انگار این جا جنگ شده!

شاهین سرش رو از روی بالش روی تختش بلند کرد.

-آقای غر غرو گیر نده حسش نی.

دمپایی کنار در رو برداشتم پرت کردم سمتش، دمپایی خورد به پاش.

-بلند شو ببینم جمع کن یه کم این جا رو الان خاله و خانوادش می رسن.

پوفی کشید.

-باشه وحشی، برو جمع می کنم.

از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم. سارا خانم مشغول درست کردن غذا بود.

-سارا خانم کمک نمی خوایید؟

سارا خانم خندید و گفت: نه پسر، تقریبا همه ی کار هام آماده ست.

برادرانه

لبخندی زدم و از آشپزخونه خارج شدم. همش توی هال و اتاق ها

قدم می زدم؛ اگه روزی نمی رفتم شرکت یا دانشگاه کلا نمی دونستم باید توی خونه چیکار کنم. بعد از گذشت ساعتی زنگ خونه به صدا در اومد.

-رسیدند.

دستی به پیرهن طوسی و شلوار کتان مشکیم کشیدم. از همون جا داد زدم.

-شاهین بیا دیگه.

شاهین از پله ها با ناز پایین اومد؛ یه تیشرت زرشکی و شلوار طوسی تنش بود. به سمت در سالن رفتم و خارج شدم؛ روی پله ها ایستادم تا خاله و خانوادش از حیاط بگذرند. علی آقا شوهر خاله مینا با لبخند و مهربونی به سمتم اومد. بغلش کردم.

-سلام علی آقا خیلی خوش اومدید.

لبخندی زد.

-ممنون گل پسر.

به سمت شاهین رفت و با اون هم خوش و بش کرد. خاله به سمتم اومد و صورتم رو غرق بوسه کرد.

- خوش اومدی خاله جونم.

توی چشم هام زل زد.

-خاله به فدات عزیز دل من.

لبخندی زدم.

-خدانکنه.

شاهین از روی شونه م سرش رو بیرون آورد.

-منم بوس می خوام.

آخمی کردم که خاله به سمتش رفت و صورتش رو بوسید. تینا با لبخند جذابی از پشت سر خاله پدیدار شد.

-سلام پسر خاله.

لبخندش رو با لبخند جواب دادم.

-سلام تینا خوش اومدی.

شاهین آغوشش رو باز کرد.

-تینا عسیسم.

تینا با خنده توی بغل شاهین فرو رفت. سری از روی تأسف تکون دادم و از کنارشون گذشتم و وارد حال شدم. کلی با مهمون هام خوش و بش کردیم و بعد به خوردن شام خوشمزه یی که سارا خانم درست کرده بود دعوتشون کردم. خاله با لبخند رو به من گفت: گل پسر من، کی می خوامی زن بگیری؟

شاهین بدون این که اجازه بده که من جواب بدم گفت: فعلا من می خوام زن بگیرم.

خاله با تعجب نگاهش کرد و من ابرویی بالا انداختم.

-جدی خاله؟ کی؟

شاهین خندید و گفت: فعلا که نمی دونم کی؟ فقط از یکی خوشم اومده.

دست از غذا خوردن کشیدم و به شاهین خیره شدم. شاهین شیطون به خاله نگاه کرد.

-دختره بامزه و خوشکلیه، ساده و دوست داشتنی.

خاله با خوشحالی خندید و گفت: وای چه خوب، چرا امشب دعوتش نکردی؟

شاهین دستی به موهاش کشید.

-فعلا زوده، ان شاء الله یه شب میارمش خونه شما.

لبخندی زدم و لیوان آب رو برداشتم. تینا با خوشحالی و هیجان پرسید.

برادرانه

-حالا اسمش چیه؟

شاهین با ذوق گفت: پرنیا...

با گفتن اسم پرنیا، دستم لرزید و قطره‌ی از آب توی لیوان روی شلوارم ریخت با تعجب و بهت به لبخند شاهین نگاه کردم. «چ...ی پرنیا؟ اوه خدای من...باورم نمی شه؟ یعنی جدی جدی تونست دلش رو به دست بیاره؟...»
نفس عمیقی کشیدم و صندلی رو عقب کشیدم و بلند شدم.

-من سیر شدم شما شامتون رو بخورید.

خاله نگاهی به ظرف غذاش کرد.

-خاله تو که چیزی نخوردی!

لبخند کم رنگی زدم.

-نه خوردم، زیاد هم خوردم.

با این که بی ادبی بود از روی میز بلند شدم ولی نمی تونستم دیگه اونجا بشینم. وارد حال شدم و روی مبل ها نشستم.

-وای خدا...

خیلی ناراحت بودم و نفس کم آورده بودم ولی نمی دونستم باید چیکار کنم. بعد از نیم ساعت خاله و خانواده ش همراه شاهین با خنده و شادی وارد حال شدند. ساعت ها داشت می گذشت و همه حرف می زدند و می خندید ولی من حواسم نبود و گاهی فقط اگه سوالی می پرسیدند جواب می دادم. بالاخره خاله و خانوادش قصد رفتن کردن؛ بالافاصله بعد از رفتنشون به سمت شاهین که روی مبل ها لم داده بود رفتم.

-داری چه غلطی می کنی تو؟

با تعجب گفت: چطور؟

با حرص گفتم: پرنیا؟ ازش خوشتر اومده؟ این چرت و پرتا چیه؟

برادرانه

خندید و از جاش بلند شد.

-نمی دونم داداش ولی اون روز که بردمش خونه خیلی بنظرم دختر خوب و بامزه و البته ساده‌ی اومد، می خوام بیش تر باهاش آشنا بشم.

پوفی کشیدم.

-ولی تو... ولی تو که با دخترا زیاد رابطه داری، این دختر رو می خوای چیکار؟ بعد حالا تو که می گفتی عاشق نمی شی و دختر فقط برا تفریحه؟

با خوشحالی به سمت پله ها رفت.

-خب می خوام یه کم آدم شم. می خوام سر به راه شم و دختر مردم رو خوشبخت کنم.

بعد با خنده وارد اتاقش شد. همون جا توی جام خشک شده بودم و به در اتاق شاهین خیره شدم.

-وای نه...

#پارت_نوزدهم

وارد پارکینگ دانشگاه شدم تا ببینم شاهین اومده که با دیدن پرنیا که کنار شاهین و ماشین ایستاده بود، توی جام ایستادم. پرنیا آروم و با ناز می خندید و شاهین مثل همیشه دلک بازی در می آورد. لبخند کم رنگی زدم و عقب گرد کرد و از پارکینگ خارج شدم. از دانشگاه بیرون اومدم؛ دیگه باید باور می کردم که پرنیا به شاهین حسی داره و وجود من جز مزاحمت برای اون دو تا هیچ نفع دیگه‌ی نداره. امیدوارم همون طور که حس پرنیا رو از چشم هاش می خونم، شاهین هم بتونه آدم باشه و عاشق پرنیا بشه. نفس عمیقی کشیدم و وارد کافی شاپ نزدیک دانشگاه شدم؛ پشت یکی از میزها نشستم که پیش خدمتی به سمتم اومد. نگاهش کردم و خواستم قهوه سفارش بدم که با دیدن اخم پیش خدمت تعجب کردم. به اطراف نگاه کردم همه ی پیش خدمت ها گوشه‌ی ایستاده بودند و ما رو نگاه می کردند.

برادرانه

-ببخشید چیزی شده؟

پسر دست هاش رو روی میز گذاشت و به سرخی کنار چشمش اشاره کرد.

-اون داداشت رو ادب کن لطفا.

با بهت گفتم: داداشم؟ چیکار کرده مگه؟

پوزخندی زد.

-اون به من بدهکاره، وقتی ازش پولم رو می خوام، پاچه می گیره و سر و وضعم رو داغون کرده.

با تعجب گفتم: چی شاهین؟ محاله که به این خاطر این کار رو کرده باشه، مطمئنم دلیل داشته!

خواست چیزی بگه که صدای آروم و ضعیف یکی از پیش خدمت ها گفت: شما ناراحتش کردین برا همین عصبانی شد.

کمی به پسر رو به روم که با ترس و اخم به پیش خدمت که یه گوشه دور تر توی خودش جمع شده بود نگاه می کرد، خیره شدم. دستم رو روی شونهش گذاشتم.

-مطمئنم تو یه چیزی گفتی که عصبانی شده، من الان پولت رو میدم ولی هر حرفی که زدی اگه باز ازت بشنوم و ببینم که شاهین رو ناراحت کردی فکر نکنم که دیگه توی این کافی شاپ بتونی کار کنی، فهمیدی؟

تند تند سرش رو تکون داد. از کنارش رد شدم و به سمت پیش خدمتی که یه گوشه ایستاده بود رفتم.

-اسمتون چیه؟

با خجالت سرش رو پایین انداخت.

-هادی.

دست هام رو توی جیب شلوار جینم بردم.

-خب چه رشته‌ی درس خوندی؟

با تته پته گفت: م...ن زبان می...خونم.

برادرانه
ابرویی بالا انداختم.

-خوبه.

کارتی از توی جیبم بیرون آوردم و به سمتش گرفتم.

-به شرکتم یه سر بزن.

با خوشحالی کارت رو گرفت.

-ممنون آقا.

سری تکون دادم و از کافی شاپ خارج شدم. برای این که برم خونه پیاده روی رو ترجیح دادم. آروم از خیابون ها و پیاده رو ها می گذشتم؛ رد می شدم و به آدم های درگیر و مغازه های شلوغ نگاه می کردم، به بچه های نق نقو و پسر و دختر های خنده به لب خیره می شدم؛ همین طور که به همه چی نگاه می کردم چشمم افتاد به پیتزا فروشی که پارسال من و شاهین اومده بودیم، لبخندی زدم و به سمت پیتزا فروشی رفتم. پشت یکی از میز های گرد چوبی تیره نشستیم. لبخند زدم و به صندلی رو به روم نگاه کردم.

«- بین داداش خسیس نباش من دو تا پیتزا می خورم.

پوفی کشیدم.

-باشه میمون دیونه م کردی.

با لب و لوچه ی آویزون گفت: خودت میمونی.

با تعجب نگاهش کردم.

-چیه خب به من میگی میمون.

سری از روی تأسف تکون دادم.

-خیلی بچه ی.

لبخندی زد.

برادرانه

-آخ جون پیتزا ها رو آوردن.

از جام بلند شدم.

-من میرم دستامو بشورم.

سرش رو تکون داد و با لذت به پیتزا نگاه کرد. رفتم توی دستشویی و دست هام رو شستم و بیرون اومدم. پشت میز نشستم و به شاهین که داشت مثل خرس می خورد نگاه کردم.

-خفه نشی یه وقت.

چیزی نگفت و فقط تند تند داشت می خورد. تیکه ی از پیتزام رو برداشتم و یه گاز زدم. اخمی روی پیشونیم نشست، صورتم سرخ شد و نفس نفس می زدم.

-لعنتی.

خواستم گارسون رو صدا کنم که با چهره ی خندون شاهین رو به رو شدم.

-می کشمت کثافت، چرا فلفل ریختی رو پیتزا؟

خندید و چشمکی زد.

-یه بار دیگه به من نگی میمون.

از زیر میز لگد محکمی به پاش زدم که آخش در اومد.

-وحشی.

اخمم غلیظ تر شد.

-زهرمار.

با حرص سرش رو نزدیک آورد و همون طور که به چشم هام نگاه می کرد نمکدون رو برداشت و چون حواسش نبود دستش به لیوان نوشابه خورد و کل نوشابه ریخت رو لباسش. از ته دل خندیدم.

-دست پا چلفتی.

برادرانه

دندون هاش رو محکم روی هم فشرد و لیوان نوشابه من رو برداشت و تا خواستم از جام بلند شدم، همه لیوان نوشابه رو روی سر و صورت و لباس هام ریخت.

-کثافت.

اونم خندید و یه تیکه از پیتزاش برداشت و تندی از پیتزا فروشی خارج شد.

-می کشمت...»

-آقا؟

-آقا؟

سرم رو بلند کردم و به گارسون نگاه کردم.

-چی میل دارید؟

ده هزار تومان روی میز گذاشتم و از جام بلند شدم.

-هیچی ممنون.

از پیتزا فروشی بیرون اومدم و راه خونه رو در پیش گرفتم. هیچ وقت تنهایی غذا خوردن رو دوست نداشتم ولی همیشه هم مجبور بودم تنها غذا بخورم؛ شاهین رو هر بار به زور با خودم جایی می بردم ولی هر وقت هم می رفتیم کلی بهمون خوش می گذشت. لبخندم پرنگ تر شد و با همین فکر و خیال بالاخره به خونه رسیدم.

#پارت_بیستم

از اتاق بیرون اومدم و پوفی کشیدم.

-ای خدا این پسر کجاست آخه؟

نگاهی به ساعت مچیم انداختم؛ ساعت سه نصف شب بود.

-آخه یه مهمونی چقدر طول می کشه مگه؟

برادرانه

با حرص از پله ها پایین اومدم، سارا خانم از بس انتظار کشیده بود روی مبل توی هال خوابش برده بود. دستی توی موهام کشیدم و کمی دور خودم چرخیدم.

-حالا من چیکار کنم؟

دوباره از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. گوشیم رو برداشتم و بدون هیچ مکثی و بدون توجه به این دیر وقته شماره ی رضا رو گرفتم. تند تند پوست لبم رو می کندم و نگران توی اتاق قدم می زدم که بعد از پنج بوق بلاخره گوشی رو برداشت.

-هوم؟

تند تند گفتم: رضا تو نمی دونی شاهین امشب کجا رفته مهمونی؟

بی حال و آروم گفت: نه والله.

دستی به صورتم کشیدم و با ناامیدی گفتم: پس لطفا نشونه ی چند تا از دوستا و خونه هایی که برای مهمونی می رفت رو به من بده.

رضا با تعجب گفت: الان!؟

تند گفتم: بله الان.

با حرص و بعد از کمی مکث نشونه ی خونه ی چند تا از دوستاش رو گفت؛ تشکر کردم و گوشی رو پرت کردم روی تخت. شلوار جین آبی و پیراهن مردونه ی سفیدم رو پوشیدم. با هول و عجله سوئیچ ماشین رو برداشتم و از اتاق و بعد از خونه خارج شدم. با سرعت به سمت یکی از خونه ها حرکت کردم. وقتی به اون جا رسیدم خبری از مهمونی نبود و حتی صاحب خونه عصبانی هم شد که باعث شده بودم از خواب بیدار بشه. دوباره و دوباره حرکت کردم و به سمت سه تا خونه ی دیگه رفتم که باز هم همین وضع بود. خونه ی پنجم و آخرین خونه کمی دورتر از شهر بود و من امیدوار به سمتش حرکت کردم. نگاهم به خیابون و سوسوی چراغ ماشین ها بود ولی فکرم پیش شاهین و گذشته ها.

برادرانه

«با عجله از این طرف به اون طرف می رفتم، شاهین چهار ساله رو گم کرده بودم و از ترس و نگرانی داشت اشکم در میومد. همه ی پارک و اطراف اون رو گشته بودم ولی هیچ خبری ازش نبود.

-شاهین؟

-شاهین داداش؟

نه... هیچ جوابی از طرف شاهین نگرفتم. استرس تموم جونم رو گرفته بود و هیچ کاری برای پیدا کردن شاهین از دستم بر نمی اومد. با عجله از پارک بیرون اومدم و با سرعت داشتم به سمت پلیس که اون طرف خیابون بود می رفتم که نگاهم به پسر کوچیکی که توی گل و خاک کنار مغازه ی مشغول بازی کردن بود، افتاد. عقب گرد کردم و به سمت پسر بچه رفتم؛ از پشت و لباس هاش شبیه به شاهین بود.

-وای خدا یعنی شاهینه؟

با هول روی پاهام نشستم و نگاهش کردم. شاهین بود... وای خدا شاهین بود.

-شاهین؟

سرش رو بلند کرد با لبخند نگاهم کرد.

-داداش.

چشم هام رو محکم بستم.

-تو کجا بودی؟ من از کی دارم دنبالت می گردم!

بغض کرد و گفت: من از تاب افتادم، وقتی تو رفتی دستشویی منم دنبالت اومدم ولی گمت کردم، بعد اینجا نشستم بازی کنم.

اشاره ی به پاش کرد و گفت: زانوم زخمی شده.

از توی گل و خاک بیرون آوردمش و با همون لباس های کثیف بغلش کردم و محکم به خودم فشردمش.

-اشکال نداره الان می برمت خونه...»

برادرانه

کنار خونه‌ی ویلایی که کمی بیرون تر از شهر بود ماشین رو نگه داشتم. خونه‌ی باکلاس و مدرنی بود؛ تموم چراغ های خونه روشن بود و صدای موزیک از داخل خونه می اومد.

-اینا خسته نمی شن؟ الان ساعت سه شبه آخه!

از ماشین پیاده شدم و زنگ خونه رو فشردم، بعد از ده دقیقه صدایی توی آیفون پیچید.

-کیه؟

تندی گفتم: در رو باز کن با شاهین کار دارم.

صدای مرد که خیلی بی حال و شل بود دوباره توی آیفون پیچید.

-با این که نمی دونم کدوم شاهین رو می گی ولی بیا.

در رو باز کرد و من با عجله از حیاط بزرگ و سر سبز گذشتم و وارد خونه ویلایی شدم.

خونه شلوغ بود و پر از دختر و پسر های مست، با لباس های ناجور و داغون. یکی از دخترا با لباس قرمز کوتاهش که بیش تر شبیه به لباس خواب بود، به سمتم اومد و دستش رو دور بازوم حلقه کرد.

-هانی خوش اومدی، تو تا حالا کجا بودی؟

دستی روی صورتم کشید.

-لعنتی چقدر جذابی!

عقب رفتم و دستش رو از دور بازوم جدا کردم و به سمت سالن بزرگ رفتم. به سمت پسری که یه گیلان دستش بود، رفتم.

-سلام ببخشید، شاهین رو کجا می تونم پیدا کنم؟

نگاهی به چشم هام کرد و گفت: شاهین؟ اها...

بعد به سمت گوشه‌ی که پر از جمعیتی از دختر و پسر بود، اشاره کرد.

-اون جاست.

با سرعت به اون سمت رفتم و دختر و پسر ها رو کنار زدم؛ با دیدن شاهین نفس توی سینه‌م حبس شد و تموم وجودم رو خشم پر کرد.

#پارت_بیست_ویکم

شاهین روی یه مبل سه نفره‌ی قرمز همراه با دو تا دختر جلف و مست نشسته بود؛ نگاه همه‌ی پسرا از جمله شاهین روی دختری با لباس کوتاه طلایی رنگ که اون وسط می رقصید، قفل شده بود. شاهین هر از گاهی پنجاه هزار تومان پول روی سر دختر می ریخت و قربون صدقه‌ش می رفت؛ پیک مشروبش هم که توی دستش بود. با حرص نگاهی به همه کردم. آخه چرا یکی نبود اینا رو جمع کنه؟

می خواستم برم همون جا دهن شاهین رو آسفالت کنم و از اون جمع بیارمش بیرون ولی بخاطر غرورش نتونستم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت شاهین رفتم و رو به روش ایستادم. از نوک پام تا روی صورتم رو از نظر گذروند؛ لبخندی زد و گفت: جون عشق دلم اومده!

بازوش رو گرفتم و از روی مبل بلندش کردم.

-بیا بریم کارت دارم.

لش و بی رمق بود و حتی نای بلند شدن نداشت. دستش رو روی گردنم گذاشتم و بلندش کردم. از میون جمع گذشتم و تا بیرون از خونه ساکت بودم و به چرت و پرت گفتن‌های شاهین هم توجهی نکردم. شاهین رو داخل ماشین گذاشتم و خودمم سوار شدم. نگاهی به سر و وضع داغون و موهای شلخته‌ی شاهین کردم.

-آخه شاهین این دیونه بازی و تفریح‌های گند تا کی؟

چیزی نگفت و فقط با بی حالی نگاهم کرد. زیر لب آروم زمزمه کردم.

-بعد می گه پولام زود تموم میشه.

آروم خندیدم، چیزی نگفتم و با سرعت به سمت خونه راه افتادم. شاهین رو داخل اتاقش بردم و توی حموم کمی سر و صورتش رو شستم؛ شاهین اصلا حواسش نبود. تیشرت مشکی و شلوار قد نود مشکی رو با هزار مکافات از تنش

برادرانه

در آوردم. فقط یه تاب سفید و شلوارک ورزشی مشکی قرمز تنش بود. پتو رو تا روی شونه هاش بالا بردم و موهاش رو از روی صورتش کنار زدم. نفسی آه مانند کشیدم و از روی تخت بلند شدم.

-از دست تو پسر من چیکار کنم؟

برق ها رو خاموش کردم و از اتاق بیرون اومدم.

-فردا باید باهاش حرف بزنم این جوری نمی شه.

وارد اتاق شدم و بعد از عوض کردن لباس هام روی تخت دراز کشیدم. اون قدر فکر و خیال توی سرم بود و اون قدر به حرف هایی که می خواستم به شاهین بگم فکر کردم که دیگه دم دمای صبح بود که خوابم برد.

#پارت_بیست_ودوم

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بلند کردم و قاشق رو روی میز غذا خوری گذاشتم و به شاهین که داشت تند تند ماکارونیش رو می خورد نگاه کردم. انگشت اشاره رو روی پیشونیم کشیدم و گفتم: شاهین باید حرف بزنیم.

سرش رو بلند کرد و گفت: خب درباره ی چه چیزی باید حرف بزنیم؟

به چشم هاش زل زدم.

-ببین شاهین من واقعا صبرم سر اومده؛ دیگه خیلی داری اذیت می کنی. من سعی دارم با کارهات کنار بیام ولی تو... تو داری سوءاستفاده می کنی، هر کاری که دلت می خواد انجام می دی و یه لحظه هم حتی فکر نمی کنی. این مدت خیلی گند بالا آوردی، یا دعوا می کنی، یا داری مشروب می خوری، همه ش مهمونی، اصلا به درسات توجه نمی کنی، چته تو؟ یه کم فکر کن.

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد و من ادامه دادم.

-ببین تو قرار بود آدم شی، گفت خوب می شم با پرنیا دوست می شم ولی تو که هنوز هیچ تغییری نکردی! جدی جدی داری آبروی هر دو تامون رو می بری.

برادرانه

دستش رو بالا آورد و مانع ادامه‌ی حرفم شد. سرش رو نزدیک آورد و خیلی بی تفاوت و شمرده شمرده گفت: من... هر کاری که دلم بخواد می‌کنم... توی... کارها و زندگی من... دخالت نکن... من بدم... بد می‌مونم... بخاطر هیچ کس و هیچ چیز عوض نمی‌شم... هیچ کس لیاقت این که باهاش خوب باشی رو نداره... من همینم که هستم.

از حرص و عصبانیت محکم دندون هام رو روی هم فشار می‌دادم. شاهین از روی صندلی بلند شد که با داد گفتم: من برادر بزرگ ترتم حق نداری این طوری باهام حرف بزنی، من هر چی که می‌گم بخاطر خودته، نمی‌خوام توی دردسر بیفتی.

پوزخندی زد.

-من حواسم به خودم هست، نگران خودت باش.

رو به روش ایستادم و با انگشت اشاره به سینه‌ش کوبیدم.

- تحمل این رفتارهای خودسرانه‌ت رو ندارم، یه کم درست شو.

من رو کنار زد.

-خب نمی‌تونی تحمل کنی من از این جا می‌رم.

داد زدم: غلط کردی، هیچ جهنمی نمی‌ری.

چشمکی زد.

-می‌رم و تو فقط نگاه می‌کنی.

یوفی کشیدم و با حرص گفتم: از این در پات رو گذاشتی بیرون دیگه حق برگشتن نداری شاهین، فهمیدی؟

به سمتم برگشت و کمی نگاهم کرد و بعد بدون گفتن چیزی وارد اتاقش شد. محکم دستی توی موهام کشیدم و دادی زدم.

-لعنتی.

#پارت بیست و سوم

نیم ساعت بود که پشیمون روی مبل توی هال نشسته بودم و اصلا حس این نبود که از جام بلند شم؛ از این که به شاهین گفته بودم وقتی رفتی دیگه برنگرد خیلی ناراحت و پشیمون بودم. منتظر بودم تا خودش از اتاق بیرون بیاد تا باهاش حرف بزنم. با صدای در اتاق شاهین سرم رو بلند کردم. شاهین با یه چمدون مشکی رنگ بزرگ از اتاق بیرون اومد؛ با تعجب فقط داشتم نگاهش می کردم.

-این چمدون برای چیه؟؟

با بی خیالی از پله ها پایین اومد و گفت: دارم می رم دیگه.

با حرص گفتم: دیونه شدی؟ این بچه بازی ها چیه؟!!

شونه‌ی بالا انداخت.

-ببین شروین من با اخلاقیات تو نمی سازم، تو هم که هی گیر می دی.

دستی توی موهاش کشید.

-برم خیلی بهتره. من زندگیه خودم رو درست می کنم تو هم این جا راحت زندگی کن.

با عصبانیت رو به روش ایستادم.

-برو اون چمدون رو بزار توی اتاق. تو واقعا دیونه شدی. حالا من بعد این همه مدت یه بار بهت گیر دادم. فقط می خوام یه کم آدم باشی.

با لبخند گفت: نمی تونم.

بعد از کنارم گذشت و دستی به شونه‌م کشید.

-خدا حافظ داداش من.

مات داشتم نگاهش می کردم. آروم اسمش رو زمزمه کردم.

-شاهین؟

برادرانه
با حرص صداش کردم.

-شاهین؟

داد زدم.

-شاهین؟

ولی شاهین بدون این که لحظه‌ی مکث کنه، بدون این که لحظه‌ی ها به پشت سر برگرده و من رو نگاه کنه از در خونه خارج شد. دنبالش دویدم، روی پاگرد کنار در ایستادم. سوار ماشینش شد و با سرعت از حیاط بیرون رفت.

-آخه تو که جایی رو نداری بری!

پوفی کشیدم و با حرص موهام رو کشیدم. سارا خانم به سمتم اومد.

-آروم باش مادر، اون که جایی رو نداره، فردا پس فردا بر می‌گرده.

نفس عمیقی کشیدم.

-امیدوارم همین طور باشه.

ولی از غرور زیاد شاهین با خبر بودم و می‌ترسیدم بخاطر غرورش بر نگرده و کار اشتباهی رو انجام بده. با قدم‌هایی آروم و بی‌حال از راهرو گذشتم و از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. به سمت گوشیم که روی میز کنار تخت بود رفتم؛ نگاهی به گوشی کردم، می‌خواستم به شاهین زنگ بزنم ولی می‌دونستم الان عمرا گوشی رو برداره؛ روی تخت دراز کشیدم.

هنوز چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که دلم براش تنگ شده بود؛ اون یه پسره دیونه و تخس و لجباز بود ولی داداشم بود و خیلی دوسش داشتم. چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم.

-وای خدا..

#پارت_بیست_و_چهارم

گوشی رو روی تخت پرت کردم و از اتاق بیرون رفتم. سارا خانم روی پله ها نشسته بود؛ من رو که دید از جاش بلند شد.

-جواب نداد پسرم؟

با حرص گفتم: نه، جواب نمی ده. نمی دونم این پسره دیونه کجا رفته؛ حداقل گوشیش رو جواب می داد می گفت که کجاس.

دستی توی موهام کشیدم و دوباره وارد اتاق شدم. گوشی رو برداشتم و به تموم شماره هایی که رضا از دوستان و آشنا های شاهین داده بود، زنگ زدم؛ اما دریغ از یک جواب خوش حال کننده. هیچ کدوم نمی دونستم شاهین کجاست؛ شاید هم می دانستند ولی به من چیزی نمی گفتند. دو هفته از رفتن شاهین می گذشت و من هیچ خبری ازش نداشتم. نگران و ناامید بودم و از تموم کار هام عقب افتاده بودم؛ بدتر از همه ی این ها دلتنگی شدیدی بود که برای داداش کوچیک و دیونه م داشتم، بود. هر روز و هر شب وارد اتاقش می شدم و خودم اتاقش رو مرتب می کرد. هر لحظه خاطرات رو توی ذهنم مرور می کردم و لبخند غمگینی روی لب هام می نشست. از گفتن حرف اون روزم به شدت پشیمون بودم و هیچ کاری هم از دستم بر نمی اومد. روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو محکم بستم؛ بعد از کلی فکر و خیال و نخوابیدن طی دو روز بالاخره خوابم برد.

#شاهین

آروم آروم چشم هام رو باز کردم؛ اول کل اطراف رو تار می دیدم ولی بعد از کمی کم کم دیدم بهتر شد. سرم رو بلند کردم که آخم به هوا رفت. گردنم رگ به رگ و خشک شده بود. چینی به بینیم دادم، بوی نم اتاق واقعا وحشتناک

بود. نگاهم به خون روی پام افتاد؛ پوفی کشیدم و کمی توی جام تکون خوردم. دست هام از پشت بسته شده بود و تکیه‌م رو به ستونی داده بودند.

-این جا کدوم جهنم دره‌ی؟

به دیوارهای آهنی و پنجره‌ی کوچیک بالای سرم نگاه کردم. اتاق کوچیک و مربعی شکل بود و فقط یک صندلی چوبی و یک تخت با ملافه‌های سفید و البته کثیف داشت.

-هی کسی این جا نیست؟ چرا منو این جا آوردین؟

چشم هام رو بستم و یادم به دو روز قبل افتاد.

«همراه دو تا از دوستام از خونه‌ی یکی از دوستای دیگه بیرون می اومدیم که یه ون مشکی رنگ جلو مون پارک کرد. دو تا مرد گنده بیرون اومدن و یکیشون دست های من رو گرفت؛ هر چی تقلا و داد و بیداد کردم فایده‌ی نداشت. کوچه خلوت بود و یکی از اون غول تشن ها هر دو تا دوستم رو گرفته بودند.

-هی آشغالای کثافت چه مرگتونه؟ دستامو چرا گرفتین؟! منو کجا می برید؟

همونی که دستامو گرفته بود گفت: زیاد زر زر نکن ما زیاد اعصاب و حوصله نداریم.

پام رو روی پاش کوبیدم.

-به درک.

با مشت سفت شده‌ش یکی کوبید توی صورتم؛ پرتم کرد روی زمین و یقه‌م رو گرفت و من رو دنبال خودش کشید و به سمت ون برد. دست هام رو دور مچ دستش حلقه کردم و هر چی فحش بلد بودم نثار خود و خانواده و جدو آبادش کردم که عصبی شد و سرم رو محکم به در ون کوبید. در ماشین کمی به داخل فرو رفت. بی حال شدم و اون مرد گنده من رو به داخل ماشین پرت کرد. بی حال و گیج توی خودم جمع شدم. ماشین به سرعت حرکت کرد. تعجبم از این بود چرا دوستام رو نیاورده بودند! چه دلیلی داره که من رو بگیرند؟ بعد از چند ساعت که من نفهمیدم ماشین ایستاد و یکی از اون وحشیا یقه‌م رو از پشت گرفت و من رو همراه خودش از ماشین پیاده کرد و چون فقط هولم می داد، از ماشین پرت شدم پایین. خندشون به هوا رفت و من فقط از درد پام چشم هام رو محکم روی هم فشار می دادم. دوباره من رو همراه خودشون به داخل خونه‌ی ویلایی داغونی بردند و من رو پرت کردند توی اتاق کوچیکی و من بعد از اون، از درد زیاد و خستگی، نمی دونم بی هوش شدم یا خوابم برد ولی دیگه چیزی نفهمیدم.»

برادرانه

آهی کشیدم و زیر لب گفتم: یعنی چه غلطی کردم که این جوری من رو گرفتند؟

یک لحظه نفسم بند اومد.

-کنه کار داداشه؟ یعنی این جوری می خواد تنبیهم کنه؟

در با صدای بلند و قیژی باز شد؛ سرم رو چرخوندم و به سمت در نگاه کردم.

#پارت_بیست و پنجم

با دیدن شخصی که وارد اتاق شد چشم هام گرد شد.

-تو؟

خندید و با قدم های محکم و آرام نزدیک تر اومد.

-خوبی شاهین؟

بعد به اتاق و زخم روی صورت و پام اشاره کرد و گفت: اوه، ببخش اگه درست حسابی ازت پذیرایی نشده، خودت می دونی که ما بلد نیستیم.

پوزخندی زدم.

-داداشم تو رو فرستاده؟

با صدای بلند خندید.

-الهی شروین رو میگی؟ اون بی چاره از دوریت دیگه داره می میره. نه این شاهکار خودمه.

بعد اخمی کرد و چینی به بینی پهنش داد.

-چرا از خونه زدی بیرون؟ نگفتی داداشت نگران می شه؟!

بعد به خودش و دو تا مرد قد بلند پشت سرش اشاره کرد.

برادرانه

-و این این که دشمن زیاده؟

دستی به موهای کم پشت و مشکی رنگش کشید.

-ببین راستش من با تو مشکل ندارم؛ مشکلم با شروینه.

آروم خندید.

-اما این رو هم می دونم که چقدر شروین روی تو حساسه و بخاطرت هر کاری می کنه...پس به این نتیجه رسیدم که اگه بخوام شروین چیزی که ازش می خوام رو قبول کنه باید نگرانش کنم و بعد... برای این که بخواد تو رو پس بگیره مطمئنم که درخواستم رو بی چون و چرا قبول می کنه.

از حرص دندون هام رو روی هم فشار می دادم؛ با داد گفتم: تو یه خوک کثیفی، عقده‌ی مریض.

مشتی توی چونه‌م کوبید که مزه ی خون رو توی دهنم حس کردم. خون توی دهنم رو تف کردم کنار پاش.

-روانی.

یکی از اون مردای قد بلند و غول تشن صندلی آهنی برای سامیار آورد. سامیار روی صندلی نشست.

-ببین گل پسر، من مت داداشتم نیستم که هر زری زدی فقط نگاه کنم؛ من با آسفالت یکیت می کنم، پس گالتو ببند.

بعد لبخندی زد و گفت: می دونی من و شروین دوستای خوبی بودیم، بابا هامون هم همین طور.

شونه‌ی بالا انداخت.

-بعد یهو چی شد؟ اها شروین مهندسی بهترین دانشگاه رو قبول شد و من نتونستم قبول شم. حسودیم شد خب...

سرش رو کج کرد و ادامه داد.

-ولی باز کاری نکردم تا این که... دیدم یهو همه دارند از این که بعد از باباها شرکت می رسه به دست کی، حرف می زنند!

برادرانه

چشم هاش گشاد شد و با حالت هستریکی گفت: خب بله دیگه به آقا شروین، به مهندسمون. بابا هامون شریک بودند ولی از اون شرکت کوفتی هیچی به من نرسید چرا؟ چون من قبول نشده بودم؟ چون من... بلند خندید.

-چون من معتاد شده بودم، اونم از صدقه سری داداش تو... اون وقتی معروف شد و مهندس شد و شرکت رو به دست گرفت، یه بار حتی یادی از من نکرد!

از جاش بلند شد و روی پاهاش نشست.

-ولی... الان یاد من افتاده.

بعد گوشیش رو از جیبش در آورد و جلوی صورتم گرفت، شماره ی شروین روی گوشی بود و داشت زنگ می زد. سامیار به اون دو تا مرد گنده اشاره کرد، به سمتم اومدند و دهنم رو بستند و کنارم ایستادند تا مبادا کاری کنم یا چیزی بگم. سامیار گوشی رو روی آیفون گذاشت و جواب شروین رو داد.

-الو شروین جان؟

شروین خیلی بی حال و نگران گفت: سلام سامیار جان، چیزی پیدا نکردی تو؟ خبری از شاهین نشد؟ سامیار با لبخند به من نگاه کرد.

-نه شروین ولی نگران نباش ما پیداش می کنیم.

شروین آرام گفت: خیلی نگرانشم، نمی دونم کجاست؟ دو هفته ست گوشیش رو جواب نمی ده.

سامیار چشمکی به من زد و گفت: به نظر من که داری بی خودی خود تو نگران می کنی اون... داره خوش می گذرونه... کارش همینه بابا.

شروین آرام خندید.

-امیدوارم همین طور باشه، فعلا سامیار جان، اگه خبری شد حتما بهم بگو، ممنون خداحافظ.

سامیار گوشی رو قطع کرد و رو به من با لب و لوچه ی آویزون گفت: اوخی نازی، داداشی نگران شده.

برادرانه

با عصبانیت داد زدم.

-آشغال کثافت، مریض، روان...-

با مشتت که توی صورتم خورد، حرفم نیمه تموم موند. با حرص و نفرت نگاهش کردم که دوباره یه مشت دیگه توی صورتم فرود اومد.

-گل پسر خفه شو لطفا.

بعد دستی به موهام کشید.

-هاپوی خوبی باش.

خندید و از اتاق همراه بادیگارد هاش بیرون رفت. سرم گیج می رفت و گرمی خون رو روی لب، چونه و گردنم حس می کردم.

-اوه خدای من... شروین من واقعا متأسفم.

چشم هام رو بستم و سرم رو به ستون پشت سرم تکیه دادم.

«-ولم کن... ولم کن بزار برم.

پسره با صدای بلند خندید که شکم گندهش بالا و پایین می رفت.

-بچه تو فقط گریه کردن بلدی کار دیگه‌ی از دستت بر نمیاد.

با هق هق گفتم: تو دیونه‌ی... تو دیون...ه‌ی.

با دست های تپلش موهام رو کشید و همراه دوستانش به جیغ زدن و گریه های من می خندیدند.

-چاقالو بهتره با هم قد و قواره ی خودت در بیفتی.

نگاه من و پسر هایی که داشتند اذیتم می کردند به سمت شروین که با اخم داشت نگاهشون می کرد، رفت. همون

پسر چاقالو من رو پرت کرد یه گوشه و گفت: تو دیگه کی هستی؟

برادرانه

شروین نزدیک اومد و یقه‌ی پسرک رو گرفت.

-من داداششم.

بعد موهای خرمایی رنگ پسرک رو گرفت و با تموم توانش کشید، داد پسر به هوا رفت.

-یه بار دیگه این طرفا نبینمت، دست رو داداش من بلند کردی از وسط جرت می دم فهمیدی؟

پسر تند تند سرش رو تکون داد. شروین موهایش رو ول کرد و محکم به پشت گردنش کوبید.

-برو گمشو.

پسر و دوستاش با دو ازمون دور شدند. شروین به سمت اومد و من رو بلند کرد، لباس هام رو که خاکی شده بود

تکوند و مرتب کرد. با گریه گفتم: من فقط می خواستم باهاشون بازی کنم، اونا اذیتم کردند.

شروین آروم خندید و گفت: اشکال نداره، کم کم یاد می گیری از خودت دفاع کنی.»

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

-چون می دونستم همیشه هستی، هیچ وقت یاد نگرفتم از خودم دفاع کنم شروین.

#پارت_بیستوششم

#شاهین

یه هفته بود که توی این آشغال دونی بودم و دیگه داشتم دیونه می شدم. هر روز سامیار می اومد و با حرف هاش عذابم می داد و از نگرانی های شروین می گفت. آخر سر هم یا خودش یا اون دو تا غول تشنی که همراهش بودند

چند تا چک یا لگد مهمونم می کرد؛ توی این مدت حتی نداشته بودند درست حسابی غذا بخورم دیگه داشتم این جا جون می دادم. زخم پام عفونت کرده بود و صورتم ورم کرده بود و تموم تن و لباس و وجودم کثیف بود.

با صدای در چشم هام رو از حرص محکم روی هم فشردم. سامیار با اون صدای نکرش شروع کرد به چرت و پرت گفتن.

-سلام شاهین عزیزم. می دونم دلت برام تنگ شده بود.

تک خنده ی کردم.

-چه اعتماد به سقفی داری تو مرد. من ازت متنفرم.

به سمتم اومد و چکی به صورتم زد.

-تو خفه شو من فقط حرف می زنم.

پوزخندی زدم.

-اشتیاقی به شنیدن صدای خروس مانندت ندارم.

با لگد یکی به شکمم کوبید.

-چرت نگو می دونم دوسم داری.

عصبی خندیدم.

-عقده ی بدبخت.

خندید و به سمت چوب بزرگ و کلفتی که گوشه ی از اتاق بود رفت، چوب رو برداشت و به سمتم برگشت.

-می دونم دلت کتک می خواد. اوکی نمی زارم حسرت رو دلت بمونه.

چوب رو بلند کرد و محکم به پام کوبید. دادم به هوا رفت.

-اوپس قرار بود آروم بزنم.

برادرانه

دوباره محکم یکی دیگه به پای زخمیم کوبید. خندید و من داد زدم، کتک زد و من داد زدم، با اشتیاق به داد و فحش دادن هام نگاه کرد و خندید. دوباره زد، با تموم توانش به تموم بدنم با اون چوب ضربه زد؛ دیگه نایی برام نمونده بود با صورت روی زمین افتادم و اشک از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد. نمی تونستم سامیار رو ببینم ولی صداش رو شنیدم که داشت به شروین آدرس می داد؛ بعد از اون دیگه چیزی نفهمیدم و توی عالم بی خبری فرو رفتم.

#شروین

چنگال رو دوباره روی میز غذاخوری گذاشتم و به جای خالی شاهین خیره شدم. سارا خانم کنارم ایستاد.

-مادر یه چیزی بخور، یه مدت اصلا چیزی نخوردی؛ خودتو ببین چقدر لاغر شدی!

به ماکارونی توی بشقاب خیره شدم.

-چقدر شاهین ماکارونی دوست داشت.

سارا خانم دستی روی شونه‌م کشید و با گریه از آشپزخونه خارج شد. آهی کشیدم و از جام بلند شدم. از خونه بیرون رفتم و روی تاب بزرگ آهنی توی حیاط نشستم. روم رو به آسمون کردم و گفتم: می شه فقط یه خبر ازش بهم بدی؟ خیلی نگرانشم، خیلی دلم براش تنگ شده.

همون موقع گوشیم زنگ خورد. گوشی رو از جیبم بیرون آوردم و به شماره ی سامیار خیره شدم.

-یعنی خبری از شاهین شده؟

با عجله جواب دادم.

برادرانه

-سامیار خوبی؟ چی شده خبری از شاهین پیدا کردی؟

سامیار خندید و گفت: بیا... اینجا کارت دارم.

بعد گوشی رو قطع کرد. با تعجب به گوشی خیره شدم.

-چی؟ آه پسره ی دیونه، یعنی چی شده؟!

با عجله از جام بلند شدم و نگاهی به لباس هام کردم. یه پیراهن مشکی و شلوار جین آبی تنم بود. دمپایی هام رو با کفش های کالجم عوض کردم و با ماشین به سمت آدرسی که سامیار داده بود، راه افتادم.

#پارت_بیست_وهفتم

ماشین رو جلوی در ویلای درب و داغون نگه داشتم و با هول از ماشین پیاده شدم؛ حتی در های ماشین رو قفل نکردم، همهش این سوال که شاهین این جا چیکار می کنه توی سرم می چرخید. کلی فکر های منفی و پر از درد توی سرم بود و داشتم دیونه می شدم. نفس عمیقی کشیدم و کمی خودم رو آرام کرد. در آهنی خونه رو باز کردم و وارد راهروی تاریک و کثیف شدم.

-سامیار؟

در یکی از اتاق هایی که انتهای راهرو بود، باز شد و مرد قد بلندی با هیکل گنده از اتاق بیرون اومد.

-آقا سامیار این جاست.

قدم هام رو تند تر کردم و به سمت اتاق رفتم. مرد با اون چشم های سبز و نافذ، چشم ازم بر نمی داشت؛ از کنارش گذشتم و وارد اتاق شدم. اول از همه چشمم به سامیار افتاد که روی صندلی نشسته بود و بعد... نگاهم افتاد به پسری که روی زمین کثیف و سرد افتاده بود و توی خودش جمع شده بود.

-شا...هین؟

شاهین تکونی خورد و سامیار از جاش بلند شد.

پا تند کردم و خواستم به سمت شاهین برم که دو تا دست پر قدرت از پشت من رو گرفت. با تعجب رو به سامیار گفتم: چه خبر تونه؟ چی شده؟ بهشون بگو ولم کنن می خوام برم پیش شاهین!

سامیار فقط داشت با لبخند نگاه می کرد، نگاهی به شاهین کردم.

-شاهین چرا این جوریه سامیار؟

سامیار نگاه اسف باری به شاهین کرد.

-چی بگم داداشت زیادی زبون درازه.

نفس هام تند شده بود.

-چه مرگته سامیار؟ بگو این جا چه خبره؟

سامیار به آدم هاش اشاره کرد. اون دو تا مرد من رو به سمت تخت کثیف بردند و روی اون پرتم کردند. سامیار صندلی رو به سمت من چرخوند.

-ببین اول از همه من ازت متنفرم. حوصله ی آقا بالا سر بازیاتم ندارم. این که خودت رو از همه بهتر می دونی، مغرور و خودخواهی، زیادی رو اعصابمه. زیاد نمی خوام چیزی بگم فقط این که من با شاهین مشکل ندارم اصلا، اما...
نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

-اما با تو خیلی مشکل دارم. تو شرکت رو برا خودت سر و سامون دادی اصلا نگفتی منم آدمم باید یه سهمی توش داشته باشم؟

با تعجب و حرص گفتم: چی؟ من شرکت رو از بابات خریدم، چرا باید سهمی از شرکت داشته باشی؟

قیافه ش فقط علامت تعجب رو نشون می داد انگار نمی دونست. کمی که نگاهم کرد به خودش اومد و گفت: می دونستم از این حرفا می زنی برای همین من اول شاهین رو گرفتم که تو نگران بشی و الان می خوام جلو چشمت اذیتش کنم که راضی بشی.

با تنفر و عصبانیت به چشم هاش خیره شدم.

برادرانه

-می کشمت سامیار.

خندید.

-بی خیال خودتم می دونی نمی تونی.

خواستم از جام بلند شم که همون دو تا مرد محکم من رو گرفتند.

-ولم کنید وحشیا. سامیار این چه بازیه کثیفیه، چرا شاهین؟

لبخند زد.

-اچه تو عاشق شاهینی. راستش رو بخوای همیشه هم حسودیم می شد به این همه عشق و دوست داشتن تو نسبت

به این بچه. خب باید یه چیزی رو می گرفتم که تو بخاطرش هر کاری بکنی و چه کسی بهتر از شاهین.

موهایش رو از روی صورتش کنار زد.

-من شرکت رو می خوام.

پفی کشیدم.

-سامیار تو نمی فهمی انگار، من شرکت رو از بابات خریدم خیلی وقته. تو و خانواده سهمی ندارین از اون شرکت.

چرا باید شرکت رو به تو بدم؟

از جاش بلند شد و به سمت شاهین رفت. موهای بلند شاهین رو با تموم توانش کشید و سرش رو بلند کرد. شاهین

نالای کرد.

-من شرکت رو می خوام.

تموم تنم از عصبانیت می لرزید. نگاهم فقط به شاهین بود که از درد صورتش توی هم رفته بود.

-ولش کن سامیار.

سامیار خنده‌ی هستریکی کرد.

-اول شرکت...

یوفی کشیدم و با حرص رو به سامیار گفتم: آخه مرد حسابی تو هیچ سهمی از شرکت نداری، من خیلی وقته اون رو از بابات خریدم. از بیست سالی اون شرکت مال منه و من الان ده ساله که دارم اون شرکت رو تنها اداره می کنم. تو چطور انتظار داری اون شرکت رو همین طوری راحت به تو بدم. همه ی کارکنان شرکت می دونند که خانواده ی شما دیگه سهمی ندارند، یک لحظه هم نمی تونند قبول کنند که شرکت مال تو باشه.

پوزخندی زدم.

-اونم تو... تویی که توی دو روز شرکت رو ورشکست می کنی این رو مطمئنم.

سر شاهین رو ول کرد و با قدم های محکم و تند به سمتم اومد؛ مشتت توی صورتم کوبید و داد زد:

-خفه شو. من اون شرکت رو می خوام شروین. خیلی راحت اصلا سخت نگیر، تو میایی توی شرکت و با لبخند من رو رئیس شرکت معرفی می کنی و می دونی که چه راحت همه قبول می کنند.

چشم هام رو محکم روی هم فشردم.

-سامیار لطفا منطقی فکر کن.

به سمت شاهین رفت و یقه ش رو گرفت و از روی زمین بلندش کرد و روی صندلی نشوندش. شاهین بی حال و داغون روی صندلی افتاد، سرش پایین بود و موهاش توی صورتش ریخته بود؛ خون از بینیش می اومد و صورتش ورم کرده بود. از عصبانیت و نگرانی تموم تنم می لرزید. دلم می خواست شاهین رو بغل کنم و از اون اتاق کثیف و بو گندو بیرون ببرمش. آروم صداش کردم.

-شاهین؟

تکونی خورد ولی نتونست سرش رو بلند کنه. سامیار موهاش رو کشید و سرش رو بلند کرد.

-جواب بده بچه، داداشی داره صدات می کنه.

با داد گفتم: کثافت ولش کن، به اندازه ی کافی اذیتش کردی.

-نه شروین، هنوز به اذیت کردن مونده، فعلا که کاری نکردم.

با تنفر نگاهش کرد و آب دهنم رو توی صورتش تف کردم. صورتش رو پاک کرد و مشتت به صورتتم کوبید. حس کردم که فکم جا به جا شد. دستش رو روی شونه‌ی شاهین گذاشت و آروم فشرد.

-خب شروین نظرت راجب شرکت چیه؟ من واقعا می‌خوامش.

آروم گفتم: به همین خیال باش.

لبخندی زد.

-اوکی، خودت خواستی.

مشتی به صورت شاهین زد؛ چشم هام رو محکم بستم. دوباره و دوباره این کار رو کرد و من هر بار با شنیدن صدای ناله و داد های شاهین نفسم بند می‌اومد. چشم هام رو باز کردم، قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین اومد. شاهین روی زمین توی خودش جمع شده بود و سامیار با تموم توانش بهش لگد می‌زد. اون شرکت همه چیز پدرم بود، یه یادگاری ازش بود و من همه‌ی زندگیم رو به پای اون شرکت گذاشته بودم ولی... ولی اون شرکت از شاهین مهم تر نبود، البته که نبود.

داد زدم.

-بسه کثافت، بسه باشه... باشه قبوله فقط بس کن.

سامیار با لبخند ایستاد و نگاهم کرد، شاهین لای یکی از چشم هاش رو باز کرد و آروم گفت: نه... شر... وین...نه.

چیزی نگفتم که سامیار رو به روم ایستاد و با لبخند گفت: تکرار کن چی گفتی؟

سرم رو آروم تکون دادم.

-قبوله فقط دیگه به شاهین کاری نداشته باش.

سامیار با صدای بلند خندید و رو به بادیگارد هاش گفت: شنیدین شما هم اون شرکت دیگه مال منه.

برادرانه

با لبخند به بادیگارد هاش اشاره کرد، دستم رو ول کردند که با عجله به سمت شاهین رفتم و روی زانو هام نشستم. سرش رو توی آغوشم گرفتم و به صورت زخمی و داغونش نگاه کردم.

-متأسفم شاهین.

شاهین بی حال توی بغلم بود و حتی نمی تونست تکون بخوره. به سامیار و اون دو تا مرد گنده و زشت که داشتند از اتاق خارج می شدند گفتند: من باید شاهین رو از این جا ببرم بیرون، باید ببرمش بیمارستان.

سامیار جعبه کمک های اولیه رو به سمتم پرت کرد و گفت: نه تا وقتی که من بخوام و نا تا وقتی که شرکت به اسم من نباشه.

با لبخند از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش قفل کرد.

-آشغال مریض، روانی.

با درد و ناراحتی به شاهین خیره شدم.

-شاهین؟

#پارت_بیستونهم

بدن بی حال و پر درد شاهین رو با هزار مکافات روی تخت کثیف و داغون گوشه‌ی اتاق گذاشتم. موهایش رو از روی صورتش کنار زدم و به صورت عرق کرده و زخمیش خیره شدم؛ کاسه‌ی چشمم پر از اشک شد. از جام بلند شدم و جعبه کمک های اولیه رو آوردم. کمی پاچه‌ی شلوارش رو پاره کردم و خون روی زخمش رو پاک کردم. زخم پاش عمیق بود و نیاز به بخیه داشت؛ شروع کردم به بخیه زدن زخم پاش و بعد از اون خون های روی صورت و دستش رو پاک کردم و روی زخم های کوچیک روی دست و صورتش چسب زخم زدم.

لای یکی از چشم هاش رو باز کرد و به من خیره شد. با درد و آروم گفت: متأسفم شروین.

لبخند کم رنگی زدم.

-آشغال نداره آروم باش. کجات درد می کنه؟

برادرانه

دستی روی شکمش کشید. با اون لگد هایی که سامیار وحشی بهش زده بود خیلی می ترسیدم که صدمه‌ی جدی دیده باشه. از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. مشتت به در کوبیدم.

-سامیار؟

صدای یکی از بادیگارد هاش اومد.

-چیه؟

با حرص گفتم: حالا که این جا زندونیم، کمی آب و یه مسکن به من بده شاهین حالش خوب نیست.

منتظر موندم تا جواب بگیرم ولی هیچ جوابی از هیچ کس نشنیدم؛ ناامید از کنار در کنار رفتم که صدای در اومد و در باز شد. مرد گنده با قیافه‌ی جدی و صورت زخمی و داغون وارد اتاق شد. آب معدنی و یه قرص به سمتم گرفت.

-این جا خونه خاله نیست که هر چی خواستی فراهم بشه و هی دستور بدی، این آخرین باره که چیزی می خوای.

بعد از اتاق بیرون رفت.

-وحشی مریض.

به سمت شاهین رفتم و قرص رو از پاکت بیرون آوردم و سر آب معدنی رو باز کردم. سر شاهین رو کمی بلند کردم و قرص رو داخل دهنش گذاشتم.

-شاهین فعلا این مسکن رو بخور.

بعد آب معدنی رو روی لب هاش گذاشتم. شاهین چند قلوپ آب خورد و بعد دوباره بی حال روی تخت افتاد. آهی کشیدم و به شاهین خیره شدم و توی گذشته ها غرق شدم.

«-شاهین لطفا هر جا می ری مواظب خودت باش، من نمی تونم هر ثانیه حواسم بهت باشه.

شاهین خندید و گفت: زیادی حساسی داداش من مواظبم.

سری از روی تأسف تکون دادم.

-من از دست تو دیونه می شم. با این بی خیالی ها آخرش کار دست خودت و من می دی.

شاهین نگاهم کرد و آروم گفت: وقتی می دونم تو همیشه هستی، تو همیشه کنارم و تا کاری می کنم تو همراهم هستی و اگر اشتباهی می کنم تو خودت اون رو گردن می گیری، دیگه من باکی از چیزی ندارم و این رو می دونم اگه توی دردسر بیفتم باز تو هستی که نجاتم بدی.

خندید و گفت: برا همینه که همیشه بی خیالم.

دستی توی موهام کشیدم.

-مطمئن باش روزی می رسه که توی دردسر می افتی و من اون روز هیچ کاری نمی تونم برات انجام بدم. «

چشم هام رو بستم.

-دیدید گفتم، امروز تو حالت خوب نیست و من هیچ کاری نمی تونم برات انجام بدم شاهین.

قطره اشک گوشه‌ی چشمم رو پاک کردم و دست به سینه دوباره به شاهین رنگ پریده و بد حال خیره شدم.

#پارت_سی

بعد از گذشت یه شب طولانی توی اون اتاق سرد و کثیف که من فقط بالای سر شاهین نشسته بودم و تبش رو پایین می آوردم، بالاخره در اتاق باز شد و سامیار همراه بادیگارد هاش وارد اتاق شدند. کت و شلوار مشکی رنگ خوش دوختی به تن داشت و با لبخند بزرگی داشت به من و شاهین نگاه می کرد. چینی به پیشونیم دادم و نگاهم رو ازش گرفتم. صدای قدم هاش رو روی موزاییک های اتاق می شنیدم که نزدیک و نزدیک تر می شد. سرم پایین بود که دو جفت کفش کالج مشکی رنگ تمیز جلوی چشم هام ظاهر شد. سرم رو بلند کردم و با حرص به چشم های شاد سامیار نگاه کردم. لبخندی زد.

-سلام اخمو خان.

چیزی نگفتم که صداس رو صاف کرد و جدی گفت: باید بریم شرکت من رو معرفی کنی و یه سری کاغذ بازی انجام بدیم. بدون این که بخوای مسخره بازی دربیاری یا چه می دونم بخوای به یکی خبر بدی و به کسی بفهمونی که چه خبره، چون به دوستانی که این جا هستند می گم که کار داداشت مریضت رو یه سره کنند.

یوفی کشیدم و سری تکون دادم. به شاهین نگاه کردم که با اومدن سامیار بیدار شده بود. به سمتش رفتم و دست های یخ کرده و زخمیش رو گرفتم.

-زود میام پیشت.

آروم گفت: این کار رو نکن.

سامیار دستش رو جلو آورد تا یه چک به شاهین بزنه که مچ دستش رو گرفتم.

-خوردش می کنم اگه بهش دست بزنی.

سامیار دستش رو از توی دستم بیرون کشید و کنار رفت. سرم رو نزدیک گوش شاهین بردم.

-به سامیار اعتباری نیست، مواظب خودت باش تو دیگه بزرگ شدی، مرد شدی، قوی شدی، از پس خودت بر میای، باید این بار از پس خودت بر بیای باشه؟

با چشم های نگران و ناراحت نگاهم کرد و آروم سرش رو تکون داد. موهایش رو کنار زدم و روی پیشونیش رو بوسیدم. از کنار سامیار رد شدم و جلو تر از اون از اتاق بیرون رفتم. همراه اون دو تا مرد سوار ماشین مشکی رنگی با شیشه های دودی و تیره شدیم. دو تا مرد دیگه توی خونه پیش شاهین موندن. امیدوار بودم که بلایی سر شاهین نیارند.

تا رسیدن به شرکت سامیار مثل زنبور یه سره کنار گوشم وز وز می کرد. هی می گفت اون جا باهم خوش رفتار باش، از خوبی ها و کارهای خوبم بگو و یه عالمه چرت و پرت دیگه که من حتی لحظه‌ی نمی خواستم بشنوم. حالم داشت ازش بهم می خورد. نمی تونستم باور کنم که قرار بود شرکت رو به سامیار دست پاچلفتی و خرابکار بدم.

بعد از یک ساعت به شرکت رسیدیم، توی راه سامیار یه دست کت و شلوار توسی رنگ به من داد و من رو مجبور به پوشیدن اون ها کرد، با هزار مکافات لباس ها رو توی ماشین پوشیدم. از ماشین پیاده شدم و لباس هام رو مرتب کردم.

-پسره‌ی الدنگ بی خاصیت.

سامیار از پشت سر آروم گفت: شنیدم.

بی خیال گفتم: خوشحالم.

نگاهی به شرکت کردم و آهی کشیدم؛ بعد از مکثی همراه سامیار وارد شرکت شدیم.

#پارت_سی_ویک

از پله های شرکت بالا رفتم. همه جای شرکت رو از نظر گذروندم و به تک تک وسایلیش نگاه کردم؛ حس می کردم که این آخرین باره که شرکت رو می بینم. هر کسی من رو می دید بهم سلام می کرد و بهم احترام می داشت و هیچ کدوم نگاهی به سامیار نمی نداختند که باعث می شد سامیار حرص بخوره. پوزخندی زدم و به سمت میز منشی رفتم.

-سلام.

منشی با خوش حالی از جاش بلند شد.

-سلام خوش اومدی آقا.

لبخند کم رنگی زدم.

-لطفا به همهی افراد حاضر در شرکت بگو که بیان این جا باهاشون کار دارم.

منشی با این که تعجب کرده بود ولی اطاعت کرد و ظرف نیم ساعت کل افراد و کارکنان توی شرکت، توی اون راهروی بزرگ حاضر شدند. نفس عمیقی کشیدم و با لبخند به صورت تک تکشون نگاه کردم. همشون از بهترین ها و صبور ترین آدم ها بودند که توی این ده سال به شدت برای این شرکت زحمت کشیده بودند.

-سلام به همگی، ده ساله که توی این شرکت باهم داریم کار می کنیم و این جا رو به بهترین شرکت تبدیل کردیم و بابت این موفقیت و تمام زحمت هایی که توی این ده سال کشیدید من واقعا ازتون ممنونم. اما... از این به بعد این شرکت متعلق به سامیار دوستم و پسر آقای رحمانی که قبلا با پدر من شریک بودند، هست. از این به بعد ایشون رئیس این شرکت هستند، امیدوارم که شما هم مثل همیشه تلاش کنید و شرکت رو به موفقیت های بیش تری برسونید. ممنون بخاطر همه چیز.

بعد به سمت سامیار برگشتم و باهاش دست دادم.

-تبریک می گم.

برادرانه
لبخند گشادی زد.

-ممنونم.

به سمت جمع برگشتم که هنوز توی شک بودند و داشتند با تعجب نگاهمون می کرد. یهو آقای صالحی از میون جمع بیرون اومد.

-ببخشید جسارت نباشه یعنی چی؟ آخه چطور ممکنه؟

سامیار با لحن بدی گفت: شرکت رو ازش خریدم.

بعد دستش رو پشت من قرار داد و من رو به سمت دفتر رئیس برد.

-یه چند تا امضا بکنی همه چی تموم می شه و تو می تونی بری پیش شاهین.

نگاهی به ورقه ها انداختم و با دست هایی لرزان و دلی پر از درد امضا کردم. سامیار با خوش حالی می خندید که من از اتاق خارج شدم. از پله ها پایین رفتم که بیش تر کارکنان شرکت به سمتم اومد و دورم رو گرفتند، همه یکی یکی سوال می پرسیدند و من با یه جواب از کنار همشون رد شدم.

-متأسفم مجبور بودم، موفق باشید.

از شرکت خارج شدم و با ماشینی که همراه سامیار باهاش اومده بودیم، به سمت جایی که شاهین بود راه افتادم.
هنوز مات بودم و

نمی تونستم باور کنم که به این راحتی شرکت رو از دست دادم. همیشه همه ی تلاشم این بود که شرکت رو سر پا نگه دارم و از

شرکتی که برای پدرم خیلی عزیز بود مراقبت کنم ولی... ولی الان همه چیز از دست رفته بود.

-متأسفم پدر.

از ماشین پیاده شدم و وارد ویلای داغون شدم. شاهین هنوز توی اون اتاق روی تخت افتاده بود. به سمتش رفتم و از روی تخت بلندش کردم. آروم لای یکی از چشم هاش رو باز کرد.

-تموم شد؟

برادرانه
فقط سرم رو تکون دادم.

-متأسفم شروین.

چیزی نگفتم و شاهین رو همراه خودم از اون ویلای نحس بیرون آوردم. سوار ماشین شدیم و من با سرعت به سمت بیمارستان راه افتادم. توی بیمارستان، معاینات و کارهای مربوطه و لازم برای شاهین انجام شد و خداروشکر همه چیز مرتب بود و حالش بود فقط تبش بالا بود و باید تا شب توی بیمارستان می موند. وارد اتاقش شدم و روی صندلی کنار تخت سفید توی اتاق خالی نشستم. شاهین خواب بود و من به صورت زخمی خیره شدم. لبخندی زدم؛ حداقلش این بود شاهین حالش خوب بود. چشم هام رو روی هم گذاشتم و بعد از چند شب بی خوابی روی همون صندلی سفت و سخت خوابم برد.

کش و قوسی به بدنم دادم و چشم هام رو باز کردم؛ کل بدنم درد می کرد و گردنم رگ به رگ شده بود. چشمم به تخت شاهین افتاد که خالی بود از جا پریدم.

-شاهین؟

در دستشویی باز شد و اون با لباس های خودش که کثیف و پاره بود بیرون اومد.

-بله؟

نفس راحتی کشیدم.

-حالت خوبه؟ دیگه می تونیم بریم؟

آروم سرش رو تکون داد. از اتاق بیرون اومدم و پول بیمارستان رو حساب کردم و همراه شاهین از بیمارستان خارج شدم. سوار ماشین شدیم و تا رسیدن به خونه هر دومون ساکت بودیم. سکوت شاهین واقعا برام آزار دهنده بود؛ بالاخره اتفاقی بود که افتاده بود و من واقعا نمی خواستم که شاهین احساس گناه و عذاب وجدان داشته باشه. همین که به خونه رسیدیم شاهین بدون گفتن حرفی از ماشین پیاده شد و با دو وارد خونه شد. ماشین رو پارک کردم و وارد خونه شدم. سارا خانم با تعجب داشت به در بسته ای اتاق شاهین نگاه می کرد.

-سلام.

برادرانه

به سمتم اومد و با چشم های اشکی بغلم کرد، چشم هام رو آروم بستم. مثل مادرم دوستش داشتم و همیشه آروم می کرد.

-چی شده مادر؟

لبخندی زدم و ازش جدا شدم.

-داستانش مفصله لباس هام رو عوض می کنم و یه دوش می گیرم و اگه شما به ما شام بدی همه چی رو می گم برات.

تند تند سرش رو تکون داد و از سر راهم کنار رفت.

-باشه مادر... برو.

لبخند کم رنگی زدم و با بی حالی وارد اتاقم شدم.

#پارت_سی_ودو

از روی تاب توی حیاط بلند شدم و به سمت خونه راه افتادم. وارد خونه که شدم نگاهی به در اتاق شاهین که هنوز بسته بود کردم؛ سری از روی تاسف تکون دادم و روی مبل های توی هال نشستم. دستی توی موهام کشیدم و به پشتی مبل تکیه دادم.

-وای خدا.

یک هفته بود که شاهین از اتاق بجز برای غذا خوردن بیرون نیومده بود، اصلا حرف نمی زد و به کمی غذا می خورد؛ جووری ساکت و غمگین بود که من از ته دل می خواستم که مثل همیشه بره بیرون و تا نصف شب برنگرده، دلم می خواست همه ش غر بزنه و پول بخواد، دیونه بازی در بیاره و دعوا که ولی... ولی این جووری ساکت نباشه. دیدن شاهین سر حال و شاد توی این وضعیت برای من واقعا دردناک بود. توی این یک هفته نتونسته بودم باهاش حرف بزنم چون حال خودمم بخاطر از دست دادن شرکت واقعا بد بود ولی این اتفاقات مطمئن تقصیر شاهین نبود. از جام بلند شدم و از پله ها بالا رفتم؛ وارد اتاق شاهین شدم. شاهین روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. به سمت تخت رفتم که با صدای پام از جاش بلند شد و روی تخت نشست.

آروم سرش رو تکون داد. نفس عمیقی کشیدم و روی تخت کنار شاهین نشستم.

-ببین شاهین می دونم ناراحتی، می دونم که یه جورایی عذاب وجدان گرفتی ولی... واقعا می گم از دست دادن شرکت تقصیر تو نیست. من اصلا دوست ندارم تو رو توی این وضعیت ببینم؛ اتفاقیه که پیش اومده و خب شاید ما نتونیم کاری برای شرکت انجام بدیم ولی باید زندگیمون رو بکنیم همیشه که همه ش یه گوشه بشینیم و زانوی غم بغل بگیریم. می تونیم جور دیگه ی این اتفاق بد و شکست رو جبران کنیم.

نگاهش کردم که داشت با غم نگاهم می کرد.

-شاهین من هم مثل تو غصه خوردم و ناراحتم ولی اگه تو... اگه تو رو این جوری ببینم مطمئن باش بیش تر ناراحت و داغون می شم. پس لطفا بیا توی این ناراحتی و غصه کنار هم باشیم و من واقعا دیگه توان این رو ندارم تنها باشم.

شاهین سرش رو تکون داد و آروم و با بغض باشه ی گفت. از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و به سمت اتاق خودم رفتم که گوشیم زنگ خورد. شماره ی پرنیا روی گوشی بهم چشمک می زد. با تعجب کمی به اطراف نگاه کردم و جواب دادم.

-الو

صدای آروم و زیبای پرنیا تو گوشی پیچید.

-سلام استاد.

لبخندی زدم.

-سلام.

پرنیا تند تند شروع کرد به حرف زدن.

-خوبید استاد؟ ببخشید مزاحم شدم راستش من فقط می خواستم... از حال شما و... و... و داداشتون با خبر شم یه مدت که شما دانشگاه نمی آید و شاهین هم...

کمی مکث کرد، پوزخندی زدم.

برادرانه

- حال شاهین کمی ناخوشه اگه... دوست داری می تونی بیای بهش سر بزنی.

پرنیا با ذوقی که سعی در مخفی کردنش داشت گفت: جدی می تونم؟

نفس عمیقی کشیدم.

-البته

و آدرس خونه رو بهش دادم. وارد اتاقم شدم و به سمت کمد رفتم. پیراهن مردونه‌ی زرشکیم رو همراه با شلوار جین سرمه‌ی بیرون آوردم دستی به موهام کشیدم که توی آینه چشمم به خودم و لبخند روی لب هام افتاد.

-خاک تو سرت باشه؟ واقعا که شروین.

پرنیا داشت بخاطر شاهین می اومد این جا و اون وقت من داشتم به خودم می رسیدم. دستی به موهام کشیدم و شلخته و بی حال از اتاق بیرون رفتم و روی مبل ها نشستم و منتظر پرنیا شدم.

#پارت_سی_وسه

با وارد شدن پرنیا از جام بلند شدم و با لبخند به سمتش رفتم.

-سلام خوش اومدی.

روسری آبی رنگش رو جلو کشید.

-سلام استاد خوب هستید؟

سرم رو آرام تکون دادم و به مبل ها اشاره کردم.

-بشین.

لبخند کم رنگی زد.

برادرانه

-نه... من فقط...

لبخند کجکی زدم و با انگشت اشاره به در اتاق شاهین اشاره کردم.

سری تکون داد.

-ممنونم.

پا تند کرد و از کنارم گذشت و از پله ها بالا رفت و بعد از چند ثانیه صدای در زدن و بعد بسته شدن در اتاق شاهین اومد. پوفی کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم. سارا خانم کنار گاز ایستاده بود.

-سارا خانم میشه کمی کیک و دو تا لیوان آب میوه آماده کنید، برای شاهین و دوستش می برم.

سارا خانم لبخندی زد.

-چشم پسرم.

روی صندلی پشت میز غذا خوری نشستم. پرنیا واقعا زیبا و بانمک بود و من از وقتی که وارد اون دانشگاه شده بودم از اون دختر خوشم می اومد ولی... انگار پرنیا و شاهین واقعا از هم خوششون می اومد و من این وسط فقط نقش یه مزاحم رو داشتم؛ پس باید عقب می کشیدم و راه رو برای این دو تا باز می کردم. نفس عمیقی و از جام بلند شدم سینی کیک و آب میوه رو از سارا خانم گرفتم و به سمت طبقه بالا رفتم. تقه ی کوتاهی زدم و بالا فاصله در رو باز کردم، با دیدن شاهین که پرنیا رو محکم بغل کرده بود و موهای مشکی رنگ زیبای پرنیا که دورش ریخته بود یک لحظه چشم هام گرد شد ولی تندی به حالت اول برگشتم و سینی رو روی میز کوچیک کنار در گذاشتم.

-ببخشید فقط براتون آب میوه آورده بودم

و بدون این که نگاهی به اون دو تا بندازم از اتاق بیرون اومدم.

محکم دستی توی موهام کشیدم.

-جدی جدی باید بی خیالش بشی.

برادرانه

با بی حالی وارد اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم و اون قدر توی فکر بودم که نفهمیدم کی پرنیا رفته تا وقتی که سارا خانم برای شام صدام کرد، اما من حوصله خوردن غذا نداشتم و پایین نرفتم و بعد از کمی دیگه چیزی نفهمیدم و خوابم برد.

#پارت_سی_وچهار

با خستگی وارد خونه شدم و کیفم رو پرت کردم روی مبل های هال. نفس عمیقی کشیدم که چشم هام گرد شد.

-شاهین؟

با داد دوباره اسمش رو صدا کردم.

-شاهین؟

با لبخند گشادی از اتاق من بیرون اومد و دستی به پیراهن مردونه و شلوار جین آبی کشید.

-جونم؟

با حرص گفتم: با ادکلنم دوش گرفتی؟ همه ی خونه رو بوی ادکلن برداشته! چیکار کردی تو؟

خندید و با ناز از پله ها پایین اومد.

-خسیس نباش داداش ادکلن خودم تموم شده بود، ولی خدایی عجب سلیقه ی داری بوی ادکلنت فوق العاده ست.

رو به روم ایستاد و دست هاش رو روی شونه هام گذاشت.

-قربون داداش خوشتیپ خودم برم. ماشالله عجب برو بازویی داری! ماشالله به این صورت زیبا.

کنارش زدم و با تعجب از کنارش رد شدم و وارد اتاقم شدم؛ با دیدن ادکلن شکستم و کثیف کاری توی اتاق دادی زدم.

-شاهین؟

برادرانه

با عجله و حرص از اتاق بیرون اومدم که شاهین توی حال نبود، تموم خونه رو گشتم ولی شاهین غیبش زده بود.

-اه پسرهی دست پاچلفتی به درد نخور. هفصد هزار تموم پول اون ادکلن بود آخه روانی.

پوفی کشیدم و با حرص وارد اتاق شدم و با برداشتن حوله‌م به سمت حمام رفتم.

#شاهین

وارد آموزشگاه شدم و نفس عمیقی کشیدم. به سمت اتاق خانم زارعی راه افتادم. استرس داشتم، هیچ وقت توی مودب حرف زدن و درست حرف زدن استاد نبودم ولی امروز باید به بهترین شکل این کار رو انجام بدم. با از دست دادن شرکت من واقعا حالم بد شده بود و وقتی می دیدم که شروین توی دانشگاه و جای دیگه کار می کنه تا خرج من و خونه رو در بیاره واقعا به بی مصرف بودنم اطمینان پیدا کردم ولی باید یه جوری این کار رو به دست می آوردم تا کمک خرج شروین بشم.

تقه‌ی به در زدم و وارد اتاق شدم.

#پارت_سی_وپنج

لبخند کم رنگی زدم و آروم جلو رفتم.

-سلام خانم زارعی.

خانم زارعی سرش رو بلند کرد و با لبخند که چال گونه‌ی زیباش رو به رخ می کشید به مبیل های کرم رنگ رو به روی میز کارش اشاره کرد.

-سلام بفرمایید بشینید.

روی مبل تک نفره ی نشستم و به چشم های آبی رنگش خیره شدم.

-ببخشید مزاحم شدم. من شاهین نفیسی هستم، دیروز هم زنگ زدم. گفتم که کارم توی نواختن گیتار خوبه و مدرک دارم؛ اگه شما لطف کنید و توی این آموزشگاه موسیقی یه کاری برای من دست و پا کنید لازمش دارم.

نفس عمیقی کشید و با همون لبخند ناز گفت: بله می دونم، بخاطر همین بود که دیروز گفتم بیایید چون این جا به شما نیاز داریم. طرفدار های گیتار زیاده و ما این جا فقط یه استاد داریم اگه شما هم کارتون خوب باشه یه کلاس جداگانه هم برای شما آماده می شه.

فرمی به سمتم گرفت.

-این فرم رو پر کنید. شما از فردا می تونید کارتون رو شروع کنید، چند روزی هم آقای نظری کارتون رو زیر نظر دارند تا ببیند در چه حد هستید اون موقع ما به کل کلاستون رو از کلاس آقای نظری جدا می کنیم.

لبخند گشادی زدم.

-خیلی خوبه، خیلی ازتون ممنونم خانم زارعی.

از جاش بلند شد.

-خواهش می کنم، موفق باشید.

از اتاق بیرون اومدم، لبخند بزرگی هنوز روی لب هام بود.

-اخ جون، کارمم جور شد. حداقل دیگه خرج خودمو در میارم این قدر به شروین فشار نمیداد.

از آموزشگاه بیرون اومدم و به سمت شیرینی فروشی رفتم و کمی شیرینی خامه ی و خوشمزه خریدم و با همون لبخند گشاد و بزرگ به سمت خونه راه افتادم. می دونستم که شروین بخاطر ادکلن شکسته ش می کشتم ولی می دونم اگه بفهمه کار پیدا کردم کمی آروم می گیره. زنگ در رو زدم و از حیاط بزرگ گذشتم و وارد خونه شدم.

-سلام اهل بیت، من آمده ام، با شیرینی و خبر خوش آمده ام.

شروین با غضب و حرص بالای پله ها پدیدار شد.

-می کشمت من.

برادرانه

با خنده به شیرینی اشاره کردم.

-تو یه کم آروم باش، بیا پایین یه چیزایی برات می گم بعدا ادکلن هم می خرم برات. ولی خبر رو بشنوی خوشحال می شیا، بیا.

شروین که تعجب کرده بود، آروم از پله ها پایین اومد و روی مبل های حال نشست. داد زدم.

-سارا خانم شما هم با لیوان شربتت بیایید.

بعد از اینکه سر شیرینی رو برداشتم و شیرینی های مور علاقه ی شروین رو رو به روش گذاشتم با خوش حالی و خنده شروع به حرف زدن و تعریف کردن کارهایی که کرده بودم، کردم.

#پارت_سی_وشش

#شروین

از جام بلند شدم و با تعجب به شاهین نگاه کردم، بعد شروع کردم به قدم زدن و بعد از ده دقیقه ایستادم و دوباره به شاهین نگاه کردم.

-واقعا تو کار پیدا کردی؟ اصلا نمی تونم باور کنم! واقعا تو می خوای کار کنی؟

شاهین با لبخند بزرگی که چال لپ هاش رو به نمایش می داشت گفت: اره مگه من چمه؟

پوفی کشیدم.

-من فردا باهات میام سر کار؛ باید کارت رو ببینم این طوری اصلا نمی تونم باور کنم.

شاهین با تعجب گفت: وا داداش مگه بچه م که می خوای همراهم بیای؟

سرم رو تکون دادم.

یهو شاهین لبخندی زد اما لبخندش مثل لبخندای دیگه و مهربون نبود، بیش تر انگار داشت به یه نقشه‌ی شوم فکر می کرد و لبخند مرموزی روی لب هاش بود. از جاش بلند شد و گفت: باشه داداش پس فردا ساعت دو و نیم بعد از دانشگاه می ریم آموزشگاه.

سری تکون دادم. سارا خانم برای شام صدامون کرد و من و شاهین باهم وارد آشپزخونه شدیم و قرمه سبزی خوشمزه ی سارا خانم رو خوردیم. شاهین با آب و تاب از آموزشگاه و کار و خانم زارعی حرف می زد و من... اما همهش توی فکر بودم، باورم نمی شد که شاهین... داداش کوچولوم اون قدر بزرگ شده که می خواد کمک خرج من بشه و بهم کمک کنه... اون قدر بزرگ شده که رفته خودش کار پیدا کرده. می دونستم بخاطر شرکت خیلی عذاب می کشید ولی اون قدر قوی بود که دوباره سر پا شده و تازه کار هم پیدا کرده و سعی می کنه که حال من رو هم خوب کنه؟

لبخند از ته دلی زدم و از جام بلند شدم.

-ممنون سارا خانم، دستت درد نکنه.

به سمت شاهین رفتم رو روی موهاش رو بوسیدم و بدون نگاه کردن به صورت متعجب شاهین و لب های خندون سارا خانم از آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت اتاقم رفتم. بعد از یه دوش با خیال راحت روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.

بعد از برگشتنم از دانشگاه شاهین هی می اومد توی اتاق و می گفت: آماده نشدی؟ بیا بریم دیگه! چرا آماده نمی شی؟

با این که هنوز زود بود ولی بی خیال نمی شد. ساعت مچیم رو بستم و به پیراهن مردونه‌ی زرشکی و شلوار کتان قد نود مشکی رنگم نگاهی انداختم؛ دستی به موهام که به سمت بالا مدل زده بودم، کشیدم و آماده از اتاق خارج شدم. شاهین هم با پیراهن مردونه‌ی مشکی و شلوار لی آماده و حاضر کنار در خونه ایستاده بود. همراهش از خونه خارج شدم و سوار ماشین شدیم و به سمت آموزشگاه راه افتادیم.

وارد آموزشگاه شدیم، شاهین جلو تر از من به سمت اتاقی رفت، دنبالش راه افتادم خواستم وارد اتاق بشم که شاهین همراه دختر زیبایی از اتاق بیرون اومد. دختر با لبخند ناز و مهربونی نزدیک تر اومد.

-سلام خوش اومدی آقای نفیسی.

نگاهم رو از چشم های آبی و کشیدهش گرفتم و گفتم: سلام، خیلی ممنون.

به سمت اتاقی اشاره کرد.

-بفرمایید آقای نظری منتظر تون هستند.

دختر که فهمیدم خانم زارعی هستش، جلو تر از ما وارد اتاق شد؛ ما هم به دنبالش وارد اتاق شدیم، مردی قد بلند با موهای جو گندمی و صورتی مهربون ولی پر از چین و چروک از روی صندلی بلند شد و به سمتمون اومد.

-سلام، خیلی خوش اومدین.

من و شاهین باهش دست دادیم، بعد گیتار روی میز بزرگ رو به سمت شاهین گرفت.

-خب ببینم چند مرده حلاجی؟

شاهین با لبخند روی صندلی نشست و آهنگی از مازیار فلاحی و بعد ماکان بند و بعد هوروش بند رو باهم هماهنگ کرد و زد. خیلی زیبا، ظریف و با دقت و با احساس این کار رو انجام داد. به گیتار علاقه داشت و وقتی با گیتارش کار می کرد همه چیز رو فراموش می کرد. آقای نظری خیلی از کارش راضی بود و مشغول معرفی شاهین به شاگرد ها شد که من به خانم زارعی اشاره می کردم که همراهم از اتاق بیرون بیاد.

باهم بیرون از اتاق ایستادیم. رو به روش ایستادم دختر قد بلند و توپری بود. صورتی صاف، مهربون و با نمکی داشت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من برادر بزرگ تر شاهین هستم، می دونم که این رو گفته. فقط من امروز بخاطر یه سری مشکلات و اتفاقاتی که توی گذشته افتادن همراهش اومدم و فقط می خواستم از کارش مطمئن بشم.

دستی به موهام کشیدم و ادامه دادم.

برادرانه

-یکم تخس و لجبازه، فقط یه کم مشکل روحی داره. می خوام هواس رو داشته باشید.

شماره م رو روی کارتی نوشتم.

-بفرمایید این شماره. هر وقت مشکلی بود، اتفاقی افتاد، چه می دونم شاهین مشکل ایجاد کرد، فقط به من زنگ بزنید.

کارت رو گرفت و کمی نگاهم کرد و بعد گفت: برادر دلسوزی هستید واقعا خوش به حال آقا شاهین. به هر حال چشم حتما.

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم.

-خیلی ممنون.

در همین لحظه شاهین از اتاق بیرون اومد. به سمتش رفتم و شونه‌ش رو با دستم فشردم.

-تبریک می کم شاهین جان، جای خوبی رو برای کار کردن انتخاب کردی.

خندید و گفت: ممنون داداشم.

قدمی به عقب رفتم.

-خب من دیگه می رم، شما هم به بقیه کارتون برسید.

ازشون خداحافظی کردم و از آموزشگاه بیرون اومدم. توی اون هوای سرد و بهاری نفس عمیقی کشیدم. به آسمون نگاهی انداختم.

-داری نگاه می کنی دیگه بابا؟ شاهین بزرگ شده.

لبخندی زدم و پیاده راه خونه رو در پیش گرفتم.

#پارت_سی_وهشت

#شاهین

برادرانه
با لبخند گیتارمو روی میز کناریم گذاشتم.

-خسته نباشید دوستان.

همه‌ی شاگرد ها از جاشون بلند شدند و خسته نباشید گفتند و از اتاق بیرون رفتند. صفحه‌ی گوشییم روشن شد؛ اسم پرنیا روی گوشی بهم چشمک می زد. لبخندی زدم و خواستم گوشی رو بردارم که خانم زارعی یا همون هونیا خانم وارد اتاق شدند.

-سلام آقا شاهین.

از جام بلند شدم.

-سلام هونیا خانم خوب هستید؟

لبخندی زد.

-ممنون، من امروز یه کم زود تر می رم اگه کار داشتید آقای نظری این جاست.

سری تکون دادم.

-خیلی خوبه، ممنون.

خداحافظی کرد و آروم و خانم وار از اتاق بیرون رفت. توی این یک هفته هر بار که باهاش برخورد داشتم، هر بار به این نتیجه می رسیدم که چقدر دختر خوب، آروم و خانم هستش و چقدر که رفتارهای مهربونانه‌ش من رو یاد شروین می انداخت. لبخند شیطانی زدم و شماره ی پرنیا رو گرفتم.

-سلام خانمی.

با جیغ گفت: چرا جوابمو ندادی؟

خندیدم و گفتم: داشتم به یه نقشه توپ فکر می کردم.

خندید و گفت: جدی؟ چی تو اون سرته باز؟

برادرانه

با یادآوری شروین لبخندی زدم و همون طور که از اتاق و آموزشگاه بیرون می رفتم شروع کردم به گفتن نقشه م به پرنیا. پرنیا هم خیلی خوش حال شد و قبول کرد. گوشی رو قطع کردم و موهام رو از روی صورتم کنار زدم و با خنده به اطراف نگاهی انداختم.

-دارم برات آقا شروین.

تک خنده‌ی کردم و با شادمانی سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم.

#پارت_سی_ونه

#شاهین

نفس عمیقی کشیدم و آرام دستگیره‌ی در رو پایین کشیدم. دو روز از روزی که اون نقشه رو کشیده بودم می گذشت. امروز همراه پرنیا با هزار مکافات هونیا رو راضی کرده بودیم که همراهمون به رستورانی که رزرو کرده بودیم بیاد و حالا نوبت شروین بود. می دونستم که شروین همیشه تنها بوده و تا حالا کسی توی زندگیش نبوده؛ می خواستم کمی بیش تر با هونیا آشنا بشه به امید این که از هم خوششون بیاد و هر دوتاشون از تنهایی در بیان. شروین پشت میز تحریرش نشسته بود و سرش داخل برگه ها بود.

-سلام.

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.

-سلام، بیا تو.

وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم. روی تخت خواب نشستم که شروین هم از روی صندلی بلند شد و به سمت تخت اومد.

-چیزی شده؟

لبخندی زدم.

-نه راستش فقط می خواستم ازت یه چیزی بخوام.

با تعجب نگاهم کرد.

برادرانه

-من و پرنیا و هونیا، همون خانم زارعی امشب قراره برای شام بریم رستوران؛ ازت می خوام که همراهمون بیای.
شروین دستی به موهاش کشید.

-فک نکنم بتونم شاهین کلی برگه مونده که برسی کنم.

چشم هام رو مظلوم کردم.

-پلیز شروین.

خندید و گفت: ساعت چند می خوایید برید؟

با لبخند گشادی گفتم: ساعت هفت.

سرش رو تکون داد.

-پس برو بیرون بزار تا ساعت هفت کار هام رو انجام بدم.

با خوشحالی از جام بلند شدم و گونه‌ش رو بوسیدم.

-چشم، مرسی.

با خوشحالی و شادمانی از اتاق بیرون اومدم، گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و برای پرنیا پیام فرستادم.

-شروین هم راضی شد.

دست هام رو به کمر زدم و خوش و خرم برای خودم قر دادم.

#پارت_چهل

#شروین

برادرانه

جلوی کمد لباس هام ایستادم و به داخل کمد نگاه می کردم. خندم گرفته بود مثل دخترها شده بودم و نمی دونستم چی بپوشم. دستی به موهای خیس کشیدم و سرم رو داخل کمد بردم. شلوار لیم رو همراه پیراهن مردونه‌ی زیتونیم رو بیرون آوردم. سوارم رو بیرون آوردم و موهام رو خشک کردم؛ بعد موهام رو شونه کردم و لباس ها رو پوشیدم. کمی ادکلن به دست ها و دور گردنم زدم و نفس عمیقی کشیدم و از آینه به خودم نگاه کردم. تیپم ساده و معمولی بود خب راستش من همیشه همین طور بودم. دستی به صورتم که صاف کرده بودم، کشیدم و بعد گوشی و کلید هام رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

-شاهین؟

شاهین از اشپزخونه بیرون اومد.

-جانم بیا بریم داداش خوشتیپیم.

از پله ها پایین اومدم و به تیپ شاهین نگاه کردم، یه شلوار مشکی قد نود همراه یه پیراهن زرشکی تیره و جلیقه‌ی مشکی فیت تنش پوشیده بود. موهای بلندش رو به عقب برده بود و چند تار از موهایش روی صورت و پیشونیش ریخته بود؛ با لبخندی که چال لپش رو به نمایش می داشت به صفحه گوشی خیره شده بود. بی خود نبود هر دختری نگاهش می کرد و پرنیا هم عاشقش شده بود، اون واقعا جذاب بود. کنارش ایستادم قد و هیکلش از من بزرگ تر بود.

-هونیا و پرنیا توی آموزشگان، می ریم دنبالشون.

سری تکون دادم و از سارا خانم خداحافظی کردیم و از خونه بیرون اومدیم. همراه شاهین به سمت ماشین می رفتیم که پرسیدم:

-این دعوتی و مهمونی دلیلی داره؟

شاهین توی جاش ایستاد و بعد به من نگاه کرد، دوباره به اطراف نگاه کرد و گفت: نه.

با عجله به سمت ماشینش رفت و سوار شد.

-بیا بریم دیره.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم: البته که دلیلی داره.

سوار ماشین شدیم و توی سکوت به سمت آموزشگاه راه افتادیم.

جلوی آموزشگاه که نگه داشتیم، پرنیا و خانم زارعی که فهمیده بودم اسمش هونیا بود به سمت ماشین اومدند؛ پیاده شدیم. پرنیا مثل همیشه با خنده و شوخی به سمتون اومد و هونیا هم خانم و سر به زیر دنبالش به سمت ما اومد.

-سلام سلام چقدر دیر کردید؟

-سلام.

جواب سلام هر دو رو دادیم که شاهین به من اشاره کرد.

-اقای خوشتیپمون دیر آماده شد.

هونیا سری بلند کرد و به من نگاه کرد که من چشم غره‌ی به شاهین رفتم. پرنیا و شاهین خندیدند. لبخند کم رنگی زدم.

-خب سوار شیم بریم که دیر تر نشه.

همگی موافقت کردند و باهم سوار ماشین شدیم و به سمت رستورانی که شاهین اونجا میز رزرو کرده بود راه افتادیم.

تا وقتی به رستوران رسیدیم من واقعا به این نتیجه رسیدیم که خدا در و تخته رو باهم جور کرده. این شاهین و پرنیا واقعا دو تاشون دیونه و مسخره بودن. گاهی به حرف های بی ربط و گاهی به ملت می خندیدن و گاهی بی خود و بی جهت جدی می شدند و حرف های منطقی می زدند؛ دیگه واقعا از دستشون داشتم دیونه می شدم. ولی هونیا ساکت بود و هر بار به حرف هاشون اروم می خندید و حتی صدای خندش بلند نمی شد. بی صدا و با لبخند مهربونی به شاهین و پرنیا نگاه می کرد.

شاهین جلوی رستوران لوکس نگه داشت و همه پیاده شدیم. زیر لب اروم گفتم: اخه این رستوران گرون قیمت چرا مرد؟ این از قیافه‌ش معلومه واسه یه لیوان آب یه عالمه پول می گیره! خاک تو سرت اخه پولش رو از کجا میاری؟ شاهین با خنده دستش رو روی شونه‌م گذاشت.

-حرص نخور خسیس پول این ماه کارم رو به این جا اختصاص دادم.

#پارت_چهل‌ویک

#شروین

پشت میز دایره‌ی و شیشه‌ی نشستیم. هونیا رو به روی من و شاهین و پرنیا هم رو به روی هم نشستند. نگاهی به اطراف انداختم، رستوران پر بود از آدم‌ها و خانواده‌های باکلاس و پیادار. همه پشت میزهای شیشه‌ی و پر از غذا نشسته بودند و از ته دل می‌خندیدند. گارسون که به سمتون اومد نگاهم رو از اطراف گرفتیم و به پسرک لاغری که منو رو به سمت من گرفته بود، نگاه کردم.

من کباب برگ با مخلفات و بقیه هم هر کی برای خودش چیزی سفارش داد. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بلند کردم و به رو به روم و هونیا نگاه کردم. شاهین و پرنیا غرق حرف زدن بودند و حواسشون نبود. هونیا سرش پایین بود و با دسمالی که توی دستش بود بازی می‌کرد. صورت صاف و زیبایی داشت، چشم هاش به رنگ دریا بود و موهاش قهوه‌ی. وقتی به حرف‌های شاهین و پرنیا می‌خندید چال لپ هاش رو دیده بودم، واقعا فوق العاده بود. ارامش از صورتش می‌بارید، انگار فقط یاد گرفته بود که خانم و با متانت باشه مثل یک اشراف زاده. سرش رو بلند کرد من نگاهم رو به سقف دوختم، می‌دونستم که سنگینی نگاهم رو احساس کرده ولی به روی خودم نیاوردم.

غذا رو که آوردند شاهین و پرنیا شروع کردند به حرف زدن و شوخی و خنده. به پرنیا نگاه کردم چشم هاش خوش حال بود، از ته دل می‌خندید و با عشق به شاهین نگاه می‌کرد این رو خوب می‌دیدم. شاهین هم دسته کمی از اون نداشت و هر دو انگار برای هم ساخته شده بودند و عاشق هم شده بودند. لبخندی زدم برای پرنیا و شاهین خوش حال بودم؛ پرنیا توی دلم کم رنگ شده بود و الان می‌تونستم به راحتی اون رو کنار داداشم ببینم و دلم نلرزه و غم وجودم رو نگیره. نگاهم رو از پرنیا گرفتم که چشمم به اخم‌های هونیا افتاد که داشت به من نگاه می‌کرد. «چی؟»
نکنه واقعا فکر کرده که من عاشق پرنیام و به داداشم خیانت می‌کنم؟»

عشق برای حسی که به پرنیا داشتیم زیاده، چون فقط از اون خوشم می اومد؛ اول ها شاید فکر می کردم که عشقه ولی نه من از اون خوشم می اومد و این یه احساس زود گذر بود و همین. هونیا نگاهش رو از من گرفت و مشغول خوردن... که چه عرض کنم بیش تر بازی کردن با غذاش بود. «ای خدا همین رو کم داشتیم.»

بعد از غذا شاهین پول رو حساب کرد و ما پیاده تا پارک کنار رستوران راه افتادیم. شاهین و پرنیا جلو تر از ما می رفتند و حرف می زدند و من هونیا کنار هم آروم قدم می زدیم. زبونم رو روی لب هام کشیدم.

-فکری که در مورد من می کنید اشتباهه، من عاشق اون دختر نیستم.

کمی ایستاد و بعد به راه رفتن ادامه داد.

-من... چطور؟ یعنی بخاطر داداشتون...

با لبخند سرم رو به سمتش چرخوندم.

-من مدتی احساس می کردم که از اون دختر خوشم میاد و بعد از اینکه اون با داداشم دوست شد من سعی کردم که فراموشش کنم و موفق شدم، پس اون احساس فقط یه احساس زود گذر بوده، چون عشق فراموش نمی شه. الان خوش حالم که کنار هم شادن.

لبخند عمیق تر شد و نگاهم رو از اون چشم های دریایی گرفتم و به جلو و به تاریکی خیره شدم.

-و بله من بخاطر داداشم هر کاری می کنم.

صدای نفس عمیقش رو شنیدم.

-خوش به حال داداشتون.

چیزی نگفتم. باهم وارد پارک شدیم و کنار پرنیا و شاهین توی الاچیقی نشستیم. شاهین یه عالمه خوراکی و تنقلات خریده بود. همراهشون شروع کردم به حرف زدن و خوردن و تعریف کردن خاطرات خنده دارمون. می خواستم حالا که دور همیم و شاهین حالش خوبه، توی ذوق نباشم و همراهشون باشم.

شاهین با خنده نگاهی به من کرد و گفت: یه بار با داداش داشتیم می رفتیم توی سوپر مارکت خوراکی بخریم؛ خیلی هول بودم اون موقع ها فقط پنج سالم بود و داداش دوازده سالش بود، همین که رفتیم توی سوپر مارکت شروع کردم به دست زدن به وسایل و برداشتن تنقلات و خوراکی، یهو کتم به قفسه گیر کرد و کل چیپس های داخل قفس

برادرانه

ریختن رو زمین. حالا فروشنده از حرص سرخ شده بود و از گوشاش دود بیرون می زد، داد زد و به سمتم اومد که یه چیزی بهم بگه که شروین جلو روش ایستاد و با قلدری گفت: پدر تو در میارم بهش دست بزنی، چند تا چیپسه دیگه الان درستشون می کنم و هر چقدرم پول بخوای بهت می دم، دیگه چرا داری داد و بیداد می کنی؟ بچه که از عمد این کار رو نکرده!

فروشنده لال شد.

شاهین دستی توی موهاش کشید.

-بعدم که همه چیپس ها رو جمع کردیم و از اون فروشگاه بیرون اومدیم و داداش توی یه فروشگاه دیگه برام کلی خرید کرد.

باز خندید و با چشم های نم دار نگاهم کرد.

-خدایی عرضه ی هیچ کاری رو نداشتم، همیشه یه دسته گل به آب می دادم. واقعا مرسی که هستی.

آروم خندیدم و مشت آرومی به شونه ش کوبیدم.

-خفه شو.

نگاهم رو از شاهین گرفتم که چشمم به هونیا افتاد که داش، ت نگاهم می کرد، با یه نگاه خاص و پر از مهربونی.

ابرویی بالا انداختم که سرش رو پایین انداخت.

بعد از کلی خوش گذرونی، پرنیا و هونیا رو به خونه هاشون رسوندیم و من و شاهین هم با لبخند های از ته دلمون که روی لب هامون جا خوش کرده بود، به سمت خونه راه افتادیم.

#پارت_چهل و دو

#شروین

چند ماهی از دادن شرکت به سامیار می گذشت. حالم بهتر شده بود ولی هنوز نگران شرکتی بودم که همه‌ی توان و زندگیم رو برای بهتر شدنش گذاشته بودم. زنگ زدن های مکرر کارکنان و گزارش دادن از وضع وخیم شرکت این نگرانیم رو بیش تر می کرد. دندون روی جیگر گذاشته بودم و سعی می کردم بی خیال باشم. شاهین و پرنیا رابطه‌شون بهتر شده بود و هر از گاهی با بهونه های مختلف من و هونیا رو هم همراه خودشون بیرون می بردند. از اتاقم بیرون اومدم و به سمت پله ها رفتم که چشمم به هونیا افتاد، روی مبل های هال نشسته بود و به اطراف نگاه می کرد. با هول نگاهی به لباس هام انداختم، یه تیشرت آبی روشن و شلوار راحتی مشکی تنم بود. نفس راحتی کشیدم و سرم رو بلند کردم، هونیا داشت به من نگاه می کرد، من رو که دید از جاش بلند شد.

-سلام ببخشید. امم... آقا شاهین به من زنگ زد و گفت که پیام ولی... نمی دونم خودش کجاست!
از پله ها پایین اومدم.

-سلام خوش اومدین. راستش منم از صبح ندیدمش. بفرمایید بشینید.

رو به روش روی مبل نشستم.

-سارا خانم از مهمونمون پذیرایی کنید.

هونیا اروم گفت: لطفا خودتون رو توی زحمت نندازید.

لبخند کم رنگی زدم.

-زحمتی نیست.

توی جام صاف نشستم.

-از کار شاهین راضی هستید؟

آروم سرش رو تکون داد و با لبخند نازی نگاهم کرد.

-بله اون واقعا کارش خوبه.

لبخندش رو با لبخند جواب دادم.

-خوش حالم، خداروشکر.

سارا خانم برامون شربت آورد. شربتم رو سر کشیدم، نگاهی به هونیا که آروم و با ظرافت داشت شربتش رو می خورد، کردم. رنگ مشکی به صورت سفیدش می اومد. موهاش از زیر شال مشکی رنگش بیرون اومده بودند و توی صورتش ریخته بودند. لیوان شربت رو روی میز شیشه‌ی گذاشت و دستی به مانتوی زیتونیش کشید.

-داداشتون خیلی پسر شوخ و شیطونی هستند.

اروم خندید و ادامه داد.

-خیلی توی آموزشگاه با شاگرد ها گرم گرفته و بیش تر شاگرد های کلاس های دیگه دوست دارند که توی کلاس اون آموزش ببینند.

حرف می زد ولی من انگار فقط می شنیدم و نمی فهمیدم. صداش... صداش واقعا زیبا بود. امروز اولین بار بود که داشتم با این دقت به صداش گوش می دادم. زبونش رو روی لب های قله‌ی کشید، اروم خندید. واقعا زیبا می خندید.

-فکر کنم باید شاگرد های آقای نظری رو هم بدم به اقا شاهین چون شاگرد ها واقعا اصرار دارن و خیلی اقا شاهین رو دوست دارند.

لبخند زدم.

-شاهین همیشه همین طور بوده، همیشه و همه جا توی دل همه خودش رو جا می کنه.

دستی به موهام کشیدم.

-ولی خب من نه... من همیشه کم حرف تر و ساکت تر بودم و خب کم تر توجه همه به من جلب می شه.

خندیدم و ادامه دادم.

-حتی قیافه و قد شاهین جوریه که همه فک می کنن اون داداش بزرگست.

با خنده نگاهم از قاب عکس روی میز کناری گرفتم و به هونیا نگاه کردم. باز همون نگاه خاص توی پارک رو توی چهره‌ش می دیدم با لبخند به من نگاه می کرد ولی انگار جای دیگه‌ی سیر می کرد. صدام رو صاف کردم که به خودش اومد و تک خنده‌ی کرد.

برادرانه

-اوه بله... همین طوره.

لبخند کجی زدم. خواستم از جام بلند شم که شاهین و پرنیا با هم وارد حال شدند.

-سلام بر اهل بیت. یه سوپرایز عالی دارم.

#پارت_چهل‌وسه

#شروین

از جام بلند شدم.

-سلام خوش اومدین. سوپرایز؟

شاهین به هونیا خوش آمد گفت و کنار من ایستاد.

-اره دیگه، دیشب قولش رو دادی.

با تعجب نگاهش کردم.

-من؟ قول؟!

خندید و آرام مشتی به شونه‌م کوبید.

-اره دیگه، گفتمی هر چی بگی فردا قبوله!

با بهت نگاهش کردم. «چی می‌گه این؟ من اصلا دیشب به این قول ندادم، اصلا باهاش حرف هم نزدیم اون قدر درگیر کارهام بودم» با ابرو بهش اشاره‌ی کردم که چی می‌گی. با ناراحتی قدمی به عقب رفت.

-یعنی نمی‌خوای به قولت عمل کنی و چیزی که من می‌خوام رو قبول کنی؟

دستی به موهایش کشید و به عقب برد.

برادرانه

-اوکی، خوبه.

نگاهی به هونیا کرد و گفت: متأسفم که تو رو هم تا این جا کشوندم من فکر می کردم داداش روی قولش هست.

یوفی کشیدم، اصلا نمی دونستم در مورد چی حرف می زنه؛ فقط این رو می دونستم که برام نقشه کشیده و چون می دونسته که من جلوی هونیا و پرنیا چیزی بهش نمی گم، نقشهش رو از همین الان شروع کرده.

-اوکی حالا، سوپرایزت چیه؟

لبخندی زد.

-امشب مهمونی دوستم دعوتم و خب من بهشون گفتم که...

به من و هونیا اشاره کرد.

-شما هم میاید.

با اخم خواستم چیزی بگم که با عجله گفت: باور کن یه مهمونی خیلی... یعنی خیلی عالی، حتی بزرگ ترها هم هستند اصلا جای بدی نیست.

سرم رو با حرص تکون دادم.

-خوبه.

خندهی بلندی کرد.

-تازه من و پرنیا براتون لباس هم آماده کردیم، یه ست عالی.

دستی توی موهام کشیدم.

-واقعا خوبه.

هونیا و پرنیا اروم خندیدند و شاهین از خونه خارج شد و بعد از ده دقیقه با چهار تا کاور لباس برگشت. دوتا از کاورها رو به سمت دخترها گرفت و به اتاقی اشاره کرد.

-این لباس شماها.

برادرانه

کیف کوچیکی به سمتشون گرفت.

-اینم وسایل مورد نیاز دخترا.

دخترها از جاشون بلند شدند و به سمت اتاق رفتند. همین که دخترها از دید خارج شدند به سمت شاهین برگشتم.

-قول ااره؟

بلند خندید.

-دست پیش گرفتم، می دونستم اگه این جوری بهت بگم قبول نمی کنی.

یکی به پشت گردنش کوبیدم.

-مرض.

با لبخند بزرگی کاور رو به سمت من گرفت. با حرص کاور رو گرفتم و از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. کاور لباس ها رو پرت کردم روی تخت.

-آه پسرهی روانی، کی حالا حوصله‌ی مهمونی داره؟

چون قبلا دوش گرفته بودم، اصلا حوصله نداشتم فقط کت و شلوار مشکی خوش دوخت رو از کاور بیرون آوردم و آروم و با دقت مشغول پوشیدن شدم؛ همراه کت و شلوار یه پیراهن مردونه‌ی مشکی و یه کراوات قرمز بود.

-کراوات قرمز! واقعاکه.

لباس ها فیت تنم بود و خوب توی تنم نشسته بود. موهام رو شونه کردم و به سمت بالا مدل زدم و کمی تافت هم به موهام زدم که بهتر توی اون حالت بایستن. یه دوش با ادکلنم گرفتم و دوباره با دقت به خودم نگاه کردم.

-اوکی تمومه.

در اتاق باز شد و شاهین با همون ست مشابه لباس من وارد اتاق شد. واقعا لباس ها خیلی بهش می اومد. شاهین کنارم ایستاد و از توی آینه نگاهم کرد.

برادرانه

-جذاب شدیا داداش.

آروم خندیدم.

-تو جذاب تر شدی.

دستی به موهاش که از وسط نصف کرده بود و تا روی شونه هاش می اومد و چند تار مو توی صورتش ریخته بود، کشید و گفت: اره می دونم.

گوشیم رو از روی میز آینه برداشتم.

-اعتماد به سقف.

خندید و دوتایی با هم از اتاق بیرون اومدیم. حالا تا کی باید منتظر خانوما باشیم؟ خدا داند.

روی مبل های هال نشستیم که شاهین با دو تا جعبه کفش به سمتم اومد؛ یکی رو به سمت من و یکیش رو هم کنار خودش روی مبل گذاشت.

-اینم کفش هامون. کالج اصل و البته مشکی.

سری از روی تأسف تکون دادم.

-چقدر پول خرج می کنی تو!

روی دسته ی مبل ضرب گرفت.

-اشکال نداره دیگه سالی یه بار از این خرج گنده ها می کنیم.

چیزی نگفتم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشم هام رو بستم تا وقتی که دختر ها از اتاق بیرون بیاند.

پارت_چهل و چهار

با صدای در اتاق و تق تق کفش دخترها چشم هام رو باز کردم و از روی مبل بلند شدم. دستی به لباس هام کشیدم و سرم رو به سمت پله ها چرخوندم. پرنیا با لباس قرمز رنگ کوتاهی که فقط تا روی زانوش می اومد، آروم و با لبخند

از پله ها پایین می اومد. موهای مشکی رنگش رو بالای سرش دم اسبی بسته بود و آرایش بی نقصی روی صورتش بود. لب های قرمزش توی چشم بود. به چشم هاش نگاه کردم که با شادی و ناز به شاهین خیره شده بودند. نگاهم رو ازش گرفتم و به پشت سرش دوختم؛ هونیا با همون لباس، همون آرایش و همون مدل مو پشت سر پرنیا با لبخند شرمگینی پایین می اومد. زیبا... نه... نه... اون فوق العاده بود...اره اون واقعا فوق العاده زیبا بود. همون طور مات و خیره نگاهش می کردم که صدای پر هیجان و ذوق زده ی شاهین من رو به خودم آورد.

-به به ببینید دخترا چی کار کردند! همه رو دیونه کردند.

پرنیا خندید و دستی به سینه ی شاهین کشید.

-شما هم جذاب شدید.

هونیا نگاهی به من کرد که من سرم رو پایین انداختم و به کفش های براق و مشکی رنگم خیره شدم. وای خدا واقعا چشم برداشتن از اون همه زیبایی غیر ممکن بود. شاهین با شادی گفت: اوکی حالا پس بریم.

دوباره نگاهی به همه کردم. لباس دخترها تا روی زانو و کوتاه بود. پشت لباسشون هم یقه هفت بود و کمی باز بود. شاهین مشکلی نداشت و چیزی به پرنیا نمی گفت و من هم حقی نداشتم؛ با هونیا هم که نسبتی نداشتم تا بهش بگم لباس نامناسبه، یهو می پره بهم و می گه تو کی هستی که آقا بالاسر بازی در میاری، حالا بیا و جمعش کن. پوفی کشیدم و همراه شاهین و دخترها از خونه خارج شدم. چهار تایی سوار ماشین شاهین شدیم و به سمت خونه ی که مهمونی اون جا بود راه افتادیم.

#پارت_چهل و پنج

#هونیا

در ماشین رو باز کردم و به آرومی از ماشین پیاده شدم. ماشین رو دور زدم و از سر خیابون به سمت پیاده رو رفتم. شاهین و پرنیا با خنده کنار هم ایستادند؛ شاهین دستش رو جلو آورد و پرنیا با لبخند نازش دستش رو دور بازوی شاهین حلقه کرد. لبخندی به اون همه شادابی و دوست داشتن زدم. به سمت شروین رفتم و کنارش آروم شروع به قدم زدن کردم. ساکت بود؛ نمی دونم واقعا همیشه همین طور بود یا وقتی من توی جمعشون بودم این طور می شد.

شاهین و پرنیا وارد حیاط خونه‌ی ویلایی شدند؛ من و شروین هم پشت سر اون دو نفر وارد حیاط شدیم. از راه باریک سنگ فرش شده می گذشتیم. خونه علاوه بر نما و ساختار جالبش به شکل زیبایی هم تزئین شده بود. روی تمام دیوارها و پله‌ها و وسایل داخل حیاط لامپ‌های ریسه‌ی گذاشته بودند و تمام خونه نورانی شده بود. سرم رو چرخوندم و به دختر و پسرهایی که گوشه‌ی از حیاط روی چمن‌ها مشغول جشن و پایکوبی بودند، نگاه کردم. اون قدر غرق نگاه کردن به دختر و پسرهای خنده به لب و پرانرژی بودم که حواسم به جلوی پام نبود و سکندری خوردم؛ نزدیک به افتادن و له و لوردن شدن بودم که دست‌های مردونه و گرمی دور بازوم حلقه شد. چشم هام رو محکم بستم و نفس راحتی کشیدم. شروین کمک کرد که راست بایستم. لبخند شرمگینی زدم و به سمتش برگشتم.

-ممنونم.

لبخندی زد.

-مواظب باشید.

چیزی نگفتم که شروین دوباره شروع به راه رفتن کرد. آب دهنم رو قورت دادم و دستی روی بازوم که دست شروین دورش حلقه شده بود، کشیدم. دوباره شروع به حرکت کردم اما این بار بیش تر حواسم رو جمع کردم. از پله‌ها بالا رفتم و همراه شروین، پرنیا و شاهین وارد راهروی بزرگ و طویل خونه شدیم. دو تا از خدمتکارها به سمتمون اومدند. یکی از پیش خدمت‌های زن کت من و پرنیا رو گرفت و شاهین هم دست گلی که همراهش بود رو به پیش خدمت مرد داد.

باهم وارد سالن بزرگ شدیم. سالن بزرگی که پر بود از آدم‌های پولدار؛ یعنی این رو از تیپ، لباس و قیافه هاشون فهمیدم. تموم مهمون‌ها لباس‌های زیبا و گرون قیمت و البته ست به تن داشتند؛ ست قرمز و مشکی مثل ما. خواستیم به سمت میزی که همون نزدیکی در بود، بریم که پسری با قد بلند و کت و شلوار اتو کشیده‌ی مشکی به سمتمون اومد. با ادب و لبخند به لب اروم تعظیمی کرد.

-درود و سلام، خیلی خوش اومدین.

شاهین رو مردونه بغل کرد و با شروین دست داد، رو به من و پرنیا هم لبخند ملایمی زد.

-افتخار بزرگیه، خوش اومدین. پیمان هستم، دوست شاهین و برگزار کننده این مهمونی. دوست دارم که این جا رو مثل خونه‌ی خودتون بدونید و راحت باشید.

تشکری کردیم و همراه بچه ها به سمت میز رفتیم. آروم صندلی رو عقب کشیدم و کنار شروین نشستم؛ شاهین و پرنیا هم رو به رومون نشستند. پرنیا با لبخند و هیجان گفت: وای عجب جاییه! چه مهمونی با حالیه! شاهین خندید.

-تازه الان اولشه باحال ترم می شه.

شروین اخمی به شاهین کرد که شاهین خندهش رو قورت داد و به پرنیا نگاه کرد. لبخندی زدم و نگاه گذرای به شروین کردم. تکیهش رو به صندلی داده بود و دست هاش رو روی سینهش جفت کرده بود؛ جدی و با کمی اخم به اطراف نگاه می کرد. لبخندم پرنگ تر شد همیشه ابهت و جذابیت خاصی توی نگاهش بود، بر عکس شاهین که همیشه شاد و شنگول بود، شروین همیشه ساکت و آروم به نظر می اومد. نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به سمت جمع مهمون ها کشوندم. همه ی بزرگ سال ها چه زن و چه مرد یه گوشه دور هم جمع شده بودند و قهقهه و خنده هاشون ستون های خونه رو به لرزه انداخته بود. یه سری از دختر و پسر ها هم که اون وسط داشتند می رقصیدند و توی دست هر کدومشون یه گیللاس بود. تکیه م رو به صندلی دادم و کمی خودم رو توی جام جا به جا کردم. سرم رو بلند کردم و به سقف و لوستر های بزرگ و عجیب غریبی که باعث نورانی شدن سالن شده بود، نگاه کردم. صدای آهنگ زیاد بود و من سر درد گرفته بودم. هیچ وقت توی جمع و مجلس های این جوری نمی رفتم و همیشه ازشون دوری می کردم. چینی به بینیم دادم و به گلدون های قدیمی که از گل های رز رنگارنگ و طبیعی پر شده بود، نگاه کردم. آروم زیر لب زمزمه کردم.

-وای چه گل های قشنگی!

صدای شروین باعث شد نگاهم رو از گل ها بگیرم و به نیم رخ جذابش خیره بشم.

-می تونم بگم این گل ها تنها چیزهایی هستن که توی این مهمونی چشم من رو گرفته.

لبخندی زدم.

-آره، مهمونی و خونه ی پر زرق و برقیه ولی خب بازم هیچ کدوم به اندازه گل هاشون توی چشم نیست.

شروین سری به معنی تأیید حرفم تکون داد و دوباره ساکت شد. داشتیم به این فکر می کردم که چقدر شروین آروم و ساکته که شاهین از جاش بلند شد و دست پرنیا رو هم گرفت.

- شما بی بخارها حتی حرف هم نمی زنید، ما که حوصله مون سر رفت. نگاه کنید دارن دو نفره می رقصن ما می ریم شما هم خواستید بیاید.

من و شروین فقط به اون دو تا نگاه کردیم و چیزی نگفتیم. شاهین و پرنیا از مون دور شدند و توی جمع دختر و پسر هایی که در حال رقصیدن بودند، گم شدند.

دستی به لباس قرمز و زیبام کشیدم؛ از زیر میز نگاهی به پاهای لختم کردم. چینی به پیشونیم دادم، به اصرار پرنیا این لباس رو پوشیدم وگرنه زیادی کوتاه بود و پاهام خیلی توی چشم بودند. جلوی لباس گیپور و از کمر به پایین ساتن بود و خیلی توی تنم نشسته بود و بهم می اومد. پشت لباس یقه هفت بود و کمی از پشتم لخت بود، آستین هاش تا کمی پایین تر از آرنجم می اومد. لباس خیلی ساده و شیک بود فقط من کم تر پیش می اومد که توی جمع به این شلوغی و خب غریبه این لباس رو بپوشم برای همین اصلا نمی خواستم از جام بلند شم. دستم رو دراز کردم و لیوان آب روی میز رو برداشتم و جرعه‌ی از اون رو خوردم. دلم می خواست با شروین حرف بزنم زیاد از سکوت و یک جا نشستن خوشم نمی اومد و باعث می شد که حوصله‌م سر بره. سرم رو چرخوندم و به شروین نگاه کردم و اما با دیدن نگاه خیره‌ش به من حرف زدن به کل یادم رفت و محو صورت مردونه و بی عیب و نقصش شدم؛ اون دو قوی آبی رنگی که توی صورت سفیدش می درخشید هر نگاهی رو محو خودش می کرد. اون چند تا تار موی بلوندش که روی پیشونیش ریخته بود، جذابیش رو چند برابر کرده بود. اصلا یادم رفته بود می خواستم چی بگم فقط و فقط نگاه می کردم و از تماشا کردن اون همه زیبایی سیر نمی شدم. با تکون خوردن لب هاش قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد. تندی با انگشت اشاره قطره اشک رو پاک کردم و نگاهم رو از شروین گرفتم. خیلی آروم گفت: می خوای بریم برقصیم. البته اگه دوست داشته باشی؟

آروم نفس حبس شده رو بیرون دادم.

-اوه بله.

شروین صندلی رو کمی عقب کشید و از جاش بلند شد؛ دستش رو به سمتم گرفت. دست های لرزون و سفیدم رو داخل دست هاش گذاشتم و از جام بلند شدم. همراهش به سمت جمع دختر و پسر ها رفتیم. نفس عمیق می کشیدم تا از اون همه اضطراب و استرس کم بشه ولی هر بار بیش تر می شد. می ترسیدم دوباره محو زیبایی و مردونگی شروین بشم و اصلا رقص، حرف زدن و همه چیز یادم بره.

وسط جمع و مثل دختر و پسر های دیگه رو به روی هم ایستادیم. دست راستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و شروین دست چپم رو توی دستش گرفت. آهنگ ملایم و عاشقانه‌ی پخش می شد و من و شروین هم آروم و با ریتم آهنگ

برادرانه

می رقصیدیم. چشم هام رو بسته بودم و نفسم رو حبس کرده بودم. صورتم تا روی سینه‌ش می رسید و تا وقتی که سرم رو بلند نمی کردم نمی تونستم صورتم رو ببینم. بهم نزدیک تر شد و من حس کردم که سرش نزدیک تر اومد و کنار گوشم قرار گرفت. چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم. صدای بم و آرومش توی گوشم پیچید.

- از چی می ترسی؟

با صدای لرزون گفتم: خب من هیچ وقت نرقصیدم می ترسم خراب کنم.

داشتم مثل سگ دروغ می گفتم، من رقصم عالی بود ولی نمی دونم چرا پیش شروین مثل بچه ها دست و پام رو گم کرده بودم. آروم کنار گوشم خندید؛ شل شدم و لبخند روی لبم نشست. « خدای من خنده هاشم مردونه بود، اون واقعا فوق العاده‌ست »

- کارت خوبه، فقط آروم باش.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و همون طور آروم به رقصیدن ادامه دادم.

#پارت_چهل‌وشش

#شروین

دست های نرم و ظریف هونیا رو توی دستم گرفتم و اون رو از جمع دختر و پسر هایی که هنوز داشتند می رقصیدند بیرون آوردم. کنار میز ایستادم و به صندلی اشاره کردم.

- بشینید.

لبخند کجی زدم و ادامه دادم.

- رقصتون که خوب بود، اون همه استرس برای چی بود؟

دستی به موهاش کشید و بدون این که به من نگاه کنه گفت: خب من رقص بلد نیستم می ترسیدم خراب کنم.

برادرانه
اروم خندیدم.

- نه کارتون خوب بود.

نفس عمیقی کشیدم و تکیه ام رو به صندلی دادم. نگاهی به هونیا کردم؛ مشغول بازی کردن با پاپیون روی لباسش بود انگار با خودش درگیر بود. سوالی که چندی بود مغزم رو درگیر کرده بود رو به زبون آوردم.

- با پرنیا نسبتی دارید؟

به سمتم برگشت و با تعجب نگاهم کرد.

- نه چطور؟

آبرویی بالا انداختم که با عجله گفت: بخاطر فامیلیمون میگرد؟ نه اصلا... این فقط یه تشابه همین.

تکیه ام رو از صندلی گرفتم و دست هام رو روی میز گذاشتم و به نیم رخ هونیا خیره شدم.

- اسم هاتون!... یه جورى هماهنگه... هونیا و پرنیا... زیادى بهم میاد!

به سمتم برگشت و با دقت به صورتم نگاه کرد، لبخند ملیحی زد و گفت: می دونم فکر می کنید که ما باهم نسبتی داریم ولی... این طور نیست باهم هیچ نسبتی نداریم و من اولین بار پرنیا رو فقط توی آموزشگاه که همراه شاهین اومده بود دیدم و الان فقط چند ماهی می شه که باهم دوستیم همین.

سری به نشونه‌ی تأیید تکون دادم و به میز بزرگ غذا نگاه کردم، غذا به صورت سلف صرف می شد و عده‌ی زیادی از مهمون ها دور میز جمع شده بودند.

- فکر کنم وقت غذاست چون من واقعا دیگه گشتم شده... اگه شما هم دوست دارید بریم و برای خودمون غذا بکشیم.

لبخندی زد.

-اره خیلی خوبه چون من هم خیلی گشتمه.

از جامون بلند شدیم و به سمت میز رفتیم. انواع غذا روی میز دیده می شد و من برای خودم کمی برنج و کباب توی بشقاب گذاشتم. هونیا هم برای خودش غذا کشید و دوتایی از جمع بیرون اومدیم؛ اول خواستم به سمت میز برم که یادم به حیاط بزرگ و آلاچیق های قشنگ داخل حیاط افتاد. به هونیا نگاه کردم.

- نظرت چیه غذامون رو توی حیاط بخوریم؟ هوای اون جا بهتر و همچین فضاشم عالی تره.

با شوق نگاهم کرد.

- عالیه.

در جواب نگاه پر از ذوق و شوقش لبخندی زدم و همراه هم از خونه خارج شدیم. حیاط هم دست کمی از داخل خونه نداشت خیلی از دختر و پسر ها توی حیاط مشغول رقص، خوردن و لاو ترکونی بودند. من و هونیا به سمت یکی از الاچیق ها رفتیم و پشت میز گرد و چوبی نشستیم. هونیا با لبخند زیبایی که روی لب هاش نقش بسته بود رو به من گفت: واقعا حیاط این خونه بی نظیره، از هیچی کم نداره. درخت و گل هاش فوق العاده. فکر این که بیاییم و این جا غذامون رو بخوریم واقعا عالی بود، ممنون.

دستی توی موهام کشیدم.

-خواهش می کنم. موافقم حیاط بزرگ، سرسبز و زیبایی داره.

هونیا همون طور به اطراف نگاه می کرد که آروم گفتم: غذاتون سرد می شه.

خنده ای ارومی کرد.

-محو این زیبایی شدم.

بعد آروم و آروم شروع کرد به غذا خوردن.

بعد از نیم ساعت هر دومون کامل غذامون رو خوردیم و تکیه مون رو به پشتی صندلی ها داده بودیم و به جمع شاد دختر و پسر ها نگاه می کردیم. شاهین هم همراه پرنیا توی جمع بود و داشت مسخره بازی در می آورد و می رقصید. آروم زیر لب زمزمه کردم.

-هیچ وقت آدم نمی شه این پسر.

برادرانه

هونیا شنید و آروم خندید.

- خدایی داداشتون خیلی پر انرژیه.

ابرویی بالا انداختم.

- و البته دیونه.

هونیا نگاهم کرد.

- خیلی دوسش دارید؟

چشم هام رو بستم، لبخند عمیق و از ته دلی روی لب هام نقش بست.

- بیش تر از جونم.

چشم هام رو باز کردم و به هونیا که داشت با نگاه خاص و چشم هایی دریابیش نگاهم می کرد، نگاه کردم.

- اون تنها کسیه که دارم.

هونیا آروم سرش رو کج کرد.

- اونم برای تو همین طوره؟

نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره به شاهین خیره شدم.

- می دونم که دوسم داره ولی دوست ندارم هیچ وقت مثل من باشه، من همه ی زندگیم رو به پاش گذاشتم حتی

کسی توی زندگیم نیست تا بتونم بیش تر حواسم به شاهین باشه و ازش غافل نشم. خوش حالم که پرنیا توی

زندگیشه... خوش حالم که اون خوش حاله و خوش حالم که کس دیگه ی رو هم دوست داره.

لبخندی زدم.

- تموم تلاشم این که شاد باشه.

هونیا از جاش بلند شد.

برادرانه

- این سومین باریه که می گم، خوش به حال داداشتون.

آروم خندیدم و از جام بلند شدم.

-دیگه وقت رفتنه.

من و هونیا به سمت شاهین و پرنیا رفتیم. شاهین کنارم ایستاد.

- نگو که می خوایم بریم؟

لبخند بزرگی زدم.

- دیر شده شاهین.

اخمی کرد.

- ضد حال.

من، هونیا و پرنیا خندیدیم و شاهین با غر غر به سمت دوست هاش رفت تا خداحافظی کنه. پیش خدمت کت دختر ها رو آورد و ما هم از همه خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. شاهین با هیجان رو به من و هونیا گفت: بهتون خوش گذشت؟

هونیا لبخند ملیحی زد.

- اره خوب بود، ممنون.

شاهین چشمکی زد و رو به من گفت: تو چی خان داداش؟

ابرویی بالا انداختم و با بی خیالی گفتم: بدک نبود.

شاهین ایشی گفت.

- برو تو هم ضد حال.

همه خندیدیم و با شوخی و خنده دختر ها رو به خونه رسوندیم و بعد خودمون به سمت خونه راه افتادیم.

#شروین

آستین پیراهن آبی نفتیم رو تا روی آرنج مرتب تا کردم. دستی به شلوار کتانم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم. از بالای پله ها نگاهی به چهار نفر حاضر توی سالن کردم؛ چینی به بینیم دادم و از پله ها پایین رفتم. لبخندی روی لبم نشوندم و به سمت مهمون ها که روی مبل های سالن نشسته بودند رفتم.

- سلام خیلی خوش اومدین.

سه تا مرد و خانمی که همراهشون بود از جاشون بلند شدند و به گرمی احوال پرسی کردند. چقدر دلم براشون تنگ شده بود. روی مبل تک نفره رو به رو شون نشستم.

- چه عجب یادی از ما کردید؟

آقای صالحی با لبخند غمگینی نگاهم کرد.

-نفرمایید آقا، ما همیشه به یادتونیم فقط نتونستیم بهتون سر بزنیم.

آروم خندیدم.

-می دونم آقای صالحی دارم باهاتون شوخی می کنم. خوش حالم از دیدن دوبارتون.

خانم متین با ناراحتی نگاهم کرد و با بغض توی صدایش گفت: لطفا برگردید آقا. به خدا شرکت داره نابود می شه. هیچی ازش باقی نمونده؛ آقا سامیار اصلا نمی دونه داره چیکار می کنه... اصلا بلد نیست که باید چطور شرکت رو اداره کنه... همه اش داد و بیداد؛ همه ی کار کنای شرکت عاصی شدند و به فکر ترک شرکت هستند. لطفا آقا.

حرف های خانم متین مثل تیری توی قلبم فرو می رفت. با حرص دستی توی موهام کشیدم.

- متأسفم... متأسفم نمی تونم.

آقای نعیمی که از بهترین های شرکت بود کمی توی جاش جا به جا شد.

- آخه چرا آقای نفیسی؟ شرکت رو به نابودیه. ما هر کاری می کنیم که شما برگردید.

دستی به صورتم کشیدم.

- سامیار شاهین رو تهدید کرد، من مجبور شدم شرکت رو به سامیار بدم تا اون دست از سر شاهین برداره. باید یه مدرک بزرگ و یه دلیل منطقی باشه تا بتونیم سامیار رو از شرکت بیرون بندازیم.

خانم متین با عجله گفت: دلیل از این محکم تر که اون توی شرکت مواد می کشه؟ منطقی تر از این که اون مثل یه روانیه؟ اون اصلا اعصاب نداره، به همه بد و بیراه می گه و به راحتی مواد رو توی شرکت میاره.

با شنیدن حرف های خانم متین اون قدر تند سرم رو بلند کردم که حس کردم گردنم رگ به رگ شد.

- چی؟! مواد!

هر چهار تاشون با هم سرشون رو به نشونه ی تأیید تکون دادند.

-وای خدا...

از حرص و عصبانیت تند تند با دندون پوست لبم رو می کندم.

-مدرک می خوام...

از جام بلند شدم و رو به چهار تاشون.

- از لحظاتی که داره مواد می کشه، از وقتی که داره رو سر بقیه داد و بیداد می کنه... از همه ی کار هاش که باعث عذاب و ناراحتی و مشکل برای شرکت شده...

آقای صالحی از جاش بلند شد و با خوش حالی گفت: این رو بسپار به عهده ی ما آقا.

لبخندی زدم.

-می دونم که کارتون رو بلدید، باید هر چه زود تر دست به کار بشید تا بتونیم شرکت رو نجات بدیم.

همه خوش حال خندیدند و با حرف هام موافقت کردند.

بعد از رفتنشون روی مبل ولو شدم. «سامیار اون شرکت از اول مال من بوده و تا آخر هم ما من می مونه، ازت پیش می گیرم... پیش می گیرم.»

#پارت_چهل_وهشت

#شروین

دو هفته ی می شد که درگیر کار های شرکت بودم، جمع آوری مدارک و عکس هایی که کارکنای شرکت برام می فرستادند، کار وقت گیری بود. کلی عکس، فیلم و مدرک برای بیرون انداختن سامیار از شرکت داشتم. تمام تلاشم نجات دادن شرکت بود. دیدن کار های سامیار و وضع خراب شرکت باعث می شد که توی انجام این کار مصمم تر بشم. شاهین از این موضوع چیزی نمی دونست و من نمی خواستم چیزی بفهمه. اون نقطه ضعفم بود و اگه سامیار باز می خواست کاری انجام بده مطمئنن شاهین رو طعمه قرار می داد و اون موقع من نمی تونستم هیچ کاری بکنم.

توی این مدت شاهین با پرنیا سرگرم بود و گاهی شب ها هونیا رو همراه خودشون برای شام به خونه می آوردند. زیاد نمی تونستم باهاشون وقت بگذرونم ولی سعی می کردم که زیاد هم مشکوک نباشم. امروز هم به اصرار شاهین قرار شد بریم شهر بازی. از اون موقع من دارم حرص می خورم که چرا یه پسر سی ساله و یه پسر بیست و سه ساله باید برن شهر بازی؟ اصلا واقعا زشته ولی شاهین همه اش بهم می گفت که من افسرده و ضد حال و دختر ها دوست دارن ما هم باید بریم؛ با هزار مکافات راضی شدم و الان هم مشغول آماده کردن خودم بودم. با صدای داد شاهین چشم هام رو محکم روی فشار دادم و بعد یقه ی پیراهن مشکیم رو مرتب کردم، کیف پولم رو داخل جیب شلوار لیم گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

-اومدم بابا.

تند تند از پله ها پایین رفتم. شاهین با یه تیپ خفن و مشکی کنار پرنیا که اون هم مشکی پوشیده بود، ایستاده بود. هونیا هم روی مبل های حال مثل همیشه ساکت و آروم نشسته بود.

-سلام به همگی.

شاهین و پرنیا با اخم و تخم جواب دادند ولی هونیا با خوش رویی احوال پرسى کرد.

خندیدم و گفتم: چتونه شما فقط ده دقیقه دیر اومدم.

شاهین با حرص گفت: دیر شده دیر.

چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم. با هم از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شاهین شدیم. شاهین آهنگ شادی گذاشت و با سرعت بالا به سمت شهر بازی راه افتاد.

#پارت_چهل‌ونه

#شروین

توی شهر بازی فقط داشتم دنبال شاهین، پرنیا و هونیا می رفتم. هر وسیله‌ی که سوار می شدند من هم سوار می شدم؛ هر کار و هر بازی که انجام می دادن، من هم انجام می دادم. بی ذوق، سرد و بی حوصله روی وسیله‌ها کنار هونیا می نشستم و به جیغ و داد های اطراف گوش می دادم. «خدای من، من واقعا از شهر بازی متنفرم.» بعد از کلی خستگی و بازی، پرنیا و شاهین رفتند تا آبمیوه و خوراکی بگیرن. من و هونیا هم کنار هم روی نیمکتی توی خلوتی شهر بازی نشستیم. هونیا نگاهی به من کرد و آروم گفت: شما ناراحتید؟ چرا این قدر ساکتید؟ نفس عمیقی کشید و لبخند کم رنگی زدم.

-نه ناراحت نیستم، فقط شهر بازی رو دوست ندارم. تفریح جالب و جذابی نیست به نظرم.

آهانی گفت و کمی توی جاش جا به جا شد و خواست چیزی بگه که پسری از کنارمون رد شد و گفت: اقا پسر اگه این قدر بی ذوق و بی حالی، شاید ما بتونیم به دوست دخترت کمک کنیم و یه کم لبخند رو لبش بیاریم.

سرد نگاهش کردم. هونیا روسریش رو جلو تر کشید.

-برو رد کارت حوصله ندارم.

پسره خندید و گفت: می دونم، فقط دوست دخترت گناه داره این جور توی شهر بازی مثل چوب خشک نشستی طفلی خسته می شه... شاید ما یه کمک...

با مشتکی که تو صورتش کوبیدم حرفش نصفه موند.

-برو گمشو فقط.

پسر کمی با تعجب نگاهم کرد و با دستی که روی چونه اش بود از موم دور شد. نگاهی به هونیا کردم که با نگرانی نگاهم می کرد. دست هام رو توی جیب شلوارم گذاشتم و نفسم رو بیرون دادم. شاهین و پرنیا با خوراکی هایی که توی دستشون بود، سمتمون اومدند.

-چی شده؟

دستی توی موهام کشیدم.

-هیچی، بهتره بریم توی ماشین یا یه جای دیگه.

شاهین نگاهی به هونیا کرد و رو به من سرش رو به معنی تأیید تکون داد. جلو تر از اون ها سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

-اوه خدایا گند زدم.

بعد از پنج دقیقه شاهین، پرنیا و هونیا هم سوار ماشین شدند. همه ساکت بودند و چیزی نمی گفتند. پوفی کشیدم و چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم.

-متأسفم، تفریحتون رو خراب کردم.

پرنیا و شاهین خندیدند و باهم گفتند.

-اشکال نداره داداش.

به پشت سر برگشتم و با تعجب به پرنیا نگاه کردم که حواسش به من نبود. «داداش؟» ابروم بالا پرید. «خب درسته دیگه، الان دیگه داداششم» سرم رو چرخوندم که چشمم به هونیا افتاد که موشکافانه نگاهم می کرد؛ لبخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره به جلو خیره شدم. شاهین با هیجان گفت: خب شهربازی رو بی خیال، اینجا یه پارک...

وسط حرفش پریدم.

-آه بی خیال یا می ری شهربازی یا پارک.

اخمی کردم و گفتم: می ریم رستوران.

برادرانه

شاهین پشت چشمی نازک کرد.

-بی ذوق.

تک خنده‌ی کردم.

-خوشم نیامد من از پارک و شهربازی، می ریم یه رستوران هم غذا می خوریم هم از این همه سرو صدا هم دور می شیم.

شاهین و بقیه قبول کردند و ما سمت رستورانی راه افتادیم.

#پارت_پنجاه

#شروین

وارد رستوران شدیم. رستوران از بیرون شیک و باکلاس به نظر می رسید؛ همون طور داخل هم لوکس و زیبا بود. پشت میز گرد و شیشه‌ی نشستیم. شاهین رو به روی من نشسته بود و با اخم نگاهم می کرد.

-چیه؟

با انگشت اشاره دو ضربه به میز زد.

-مهمون تو ییم ها!

آروم خندیدم.

-باشه بابا.

هونیا از جاش بلند شد.

-من می رم دستامو بشورم.

من چیزی نگفتم و به اطراف نگاه کردم. رستوران شلوغی بود؛ همه‌ی میزها پر بود و سرو صدای زیاد، رستوران رو پر کرده بود، اما بازم از سر و صدا و جیغ و داد های شهربازی بهتر بود.

برادرانه

تکیه ام رو به میز دادم و به گلدون روی میز که چند شاخه گل رز قرمز داشت خیره شدم. توی فکر بودم و داشتم به کار های شرکت و نقشه هایی که برای سامیار داشتم، فکر می کردم و با خودم درگیر بودم که با صدای شاهین به خودم اومدم.

-داداش؟

سرم رو بلند کردم و گیج نگاهش کردم.

-جانم؟

دست هاش رو روی میز گذاشت و سرش رو نزدیک تر آورد.

-تو حالت خوبه؟ عاشق شدی؟

از تعجب چشم هام گرد شد.

-چی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم والا یه مدت زیادی توی فکری، گوشه گیر شدی، اصلا نمی خندی، با ما بیرون نمیای.

به چشم هام خیره شد.

-خبریه؟ کسی اومده توی زندگیت؟

توی همون لحظه صندلی من کشیده شد و هونیا روی صندلی نشست. نگاهی به هونیا کردم که اصلا به من نگاه نمی کرد و فقط به گلدون روی میز خیره شده بود. دوباره به شاهین نگاه کردم.

-نه من فقط یه مدت کار هام زیاد شده.

شاهین تکیه اش رو به صندلی داد و دست هاش رو روی سینه اش جفت کرد.

- پس اون تماس های تلفنی تا دیر وقت، بیرون رفتنای زیاد و طولانی!

یوفی کشیدم و گفتم: اگه کسی باشه توی زندگیم می گم، بچه که نیستم بخوام مخفی کنم.

برادرانه

شاهین لبخندی زد.

-باشه داداشم.

چینی به بینیم دادم.

-کار های من رو زیر نظر داری؟

آروم خندید.

-نه تو زیادی مشکوک می زنی.

چیزی نگفتم و نگاهم رو از ش گرفتم که نگاهم توی چشم های هونیا افتاد، یه جوری نگاهم می کرد... نگران یا شاید توی نگاهش ترس بود، نمی دونم فقط توی چشم هاش حس مبهمی رو می دیدم؛ نگاهم رو از ش گرفتم و به غذا هایی که روی میز گذاشته شده بودند، نگاه کردم. با نگاه کردن بهشون یادم افتاد که چقدر گشمنه. با عجله و اشتیاق شروع کردم به غذا خوردن؛ یک لحظه سرم رو بلند کردم که با چشم های گرد شده ی شاهین، پرنیا و هونیا رو به رو شدم. لقمه ی توی دهنم رو قورت دادم.

-چیه؟ گشمنه خب.

هر سه تاشون شروع کردند به خندیدن که من هم خندم گرفت. خنده شون باعث می شد خوش حال باشم، شاد بودن شاهین و عاشق شدنش برام لذت بخش بود؛ باعث می شد کم تر به مشکلات فکر کنم و یادم باشه که هر چقدر که شاهین حالش خوب باشه من بهتر می تونم با مشکلات و سختی ها بجنگم. شاهین نقطه ضعف منه و ناراحتی و غصه ی اون می تونه من رو از پا در بیاره.

وقتی از رستوران بیرون رفتیم. هونیا گوشه ی ایستاده بود و شاهین رفته بود که ماشین رو بیاره. به سمت پرنیا که داشت بند کفش هاش رو می بست، رفتم. من رو که دید سرش رو بلند کرد و از جاش بلند شد. لبخندی زد و آروم گفتم: مواظب شاهین باش.

با تعجب نگاهم کرد.

-چیزی شده؟

دست هام رو توی جیب شلوارم گذاشتم و به آسمون و ماه تابان خیره شدم.

برادرانه

-چیزی نشده، فقط شاهین می خنده، خوش حاله، پیش تو حالش خوبه...

سرم رو چرخوندم و به چشم های مشکی رنگ و پر از تعجب پرنیا نگاه کردم.

-پس پیشش باش، بزار لبخندش همیشگی باشه. همیشه و همه جا کنارش باش و حواست بهش باشه. من همیشه تنها کسی بودم که توی زندگیش بودم و مواظبش بودم ولی... ولی الان تو هم هستی و من ازت می خوام که مواظب دلش باشی.

پرنیا مات بود، با این که زیاد تعجب کرده بود ولی فقط آروم گفت: حتما.

لبخند کم رنگی زدم و سمت هونیا رفتم؛ سرم رو چرخوندم و به پرنیا که هنوز مات پشت سر من ایستاده بود، گفتم: بیا بریم پرنیا.

پرنیا تند تند سرش رو تکون داد و با دو سمتم اومد و کنار من و هونیا ایستاد. شاهین ماشین رو از بین ماشین های دیگه بیرون آورد و توی سکوت و با فکر هایی که درگیر بود سمت خونه هامون راه افتادیم.

#پارت_پنجاهویک

#شروین

با لبخند از پنجره به داخل حیاط نگاه می کردم. هوا آفتابی و فوق العاده زیبا بود. لبخندم پرنگ تر شد از تصمیمی که گرفته بودم راضی بودم. دعوت شاهین، پرنیا و هونیا برای شام، توی حیاط و به صرف جوجه کبابی که خودم قرار بود درست کنم، یک تصمیم یهویی بود ولی واقعا کار خوبی کرده بودم. بعد از فاصله ی که بخاطر کار های شرکت از بچه ها گرفته بودم و درگیری های اخیر، این دعوتی می تونست همه رو دوباره به هم نزدیک کنه.

نفس عمیقی کشیدم و از پنجره فاصله گرفتم و چرخیدم و پشتم رو به پنجره کردم که چشمم به سارا خانم افتاد؛ با چشم های اشکی داشت نگاهم می کرد. اخم کوچیکی روی پیشونیم نشست و سمتش رفتم.

-سارا خانم چی شده؟

بینیش رو بالا کشید و با روسری گل گلش اشک گوشه‌ی چشمش رو پاک کرد.

-می خوای چیکار کنی مادر؟

با تعجب لبخند کم رنگی زد.

-خب می خوام برا شام بچه ها رو دعوت کنم! کار بدیه؟

نزدیکم اومد و دستی به شونه ام کشید.

-می خوای شرکت رو پس بگیری؟

تعجبم بیش تر شد و چشم هام گرد شد. سرش رو پایین انداخت.

-امروز ناخواسته حرفات رو شنیدم مادر.

نفسم رو با آه بیرون دادم.

-شاهین اصلا از این موضوع چیزی نباید بدونه سارا خانم، اصلا.

دست های چروک و پیرش رو توی دستم گرفتم؛ لبخندی زد.

-چیزی نیست، اصلا نگرانی نمی خواد. یه سری مدارک دستمه نشون پلیس می دم و خیلی راحت سامیار از شرکت

می ره بیرون با پای خودش.

سارا خانم با چشم های نم دار به چشم هام خیره شد، بغض صداش دلم رو ریش کرد.

-مادر مثل شاهین تو رو هم تهدید نکنه یه وقت؟ دردسر نشه مادر. بیا بی خیال شرکت شو، دلم نمی خواد براتون

اتفاقی بیفته.

لبخند بزرگی به اون همه مهربونی و نگرانی زد.

-نمی تونم بی خیال اون شرکت و یادگاری پدرم بشم؛ بعدشم شما زیادی نگرانیا... کارها همه به خوبی پیش رفته تا

الان، از این به بعدشم همه چی خوب پیش می ره اصلا نترس.

همون طور نگران نگاهم می کرد. نزدیک تر رفتم و بغلش کردم.

-مثل مادرم دوست دارم سارا خانم، همه چی خوب پیش می ره نترسید. ازتون می خوام که شاهین چیزی در این باره نفهمه و این که... اگه روزی نبودم مواظب شاهین باشید خب؟

ازم جدا شد و مشت آرومی به شونه ام کویید.

-غلط کردی اگه بخوای نباشی، کی جز تو می تونه مواظب اون بچه ی لوس باشه؟
از ته دل خندیدم.

-چشم من غلط می کنم.

روی موهای سفید و لختش رو که از زیر روسری بیرون اومده بود و بوسیدم.

-حالا بیا بریم وسایل رو آماده کنیم که الان بچه ها می رسند، می خوام دعوتیم بی نقص باشه.

سارا خانم با لبخند سری به نشونه ی تأیید تکون داد و وارد آشپزخونه شد. دستی به صورتم کشیدم و بغض توی گلووم رو قورت دادم. به سمت اپن رفتم و سبد و زیر اندازی که سارا خانم آماده کرده بود رو برداشتم و وارد حیاط شدم.

زیر انداز رو روی چمن ها و رو به گل های رز توی حیاط پهن کردم. سبد رو روی زیر انداز گذاشتم و به سمت منقل رفتم. کمی زغال داخل منقل گذاشتم و روشنشون کردم. به سارا خانم کمک کردم که سیخ های جوجه رو که قبلا آماده کرده بودم، بیاره.

تا رسیدن بچه ها همه چیز رو آماده کردم. سیخ جوجه ها رو روی منقل گذاشتم و با هیجان و دقت شروع کردم به باد زدنشون. با صدای شاهین سرم رو بلند کردم.

-به به خان داداش داره برامون جوجه کباب درست می کنه...

نگاهی به دخترها که پشت سرش داشتند سمتمون می اومدند، کرد و گفت: این جوجه خوردن داره، این رو بدونید تو عمرتون همچین چیزی نخوردید.

لبخند بزرگی روی لبم نشست و به هونیا نگاه کردم که چشم های دریاپیش زیر نور ماه زیبا تر از هر موقع دیگه ی شده بود، در جواب لبخند ملیحش آروم گفتم: خوش اومدید، بیاید و بشینید امشب رو مهمون منید.

برادرانه

شاهین و پرنیا با ذوق روی زیر انداز نشستند و هونیا با آرومی و متانت همیشگیش کنارشون نشست. جوجه ها که آماده شدند. همه رو باهم داخل نان نرمی گذاشتم و روی سفره ی که سارا خانم پهن کرده بود گذاشتم. شاهین مثل وحشی ها حمله کرد و برای خودش و پرنیا چهار سیخ جوجه برداشت. سری از روی تأسف تکون دادم.

-خیلی وحشی به خدا.

کنارشون نشستم و برای هونیا دو تا سیخ گذاشتم. تشکری کرد و مشغول خوردن شد. به تک تکشون نگاه کردم. لبخندی به چهره ی شاد و لبخند های از ته دلشون زدم. چشم هام رو آروم بستم و توی دلم آروم گفتم: «خدا این لبخند و شادی رو هیچ وقت ازم نگیر.»

چشم هام رو که باز کردم چشمم افتاد به شاهین که داشت دزدکی لای نون رو نگاه می کرد. خندیدم و گفتم: شکمو، بردار خیلی زیاده.

شاهین با ذوقی بچه گونه یه سیخ دیگه هم برداشت. از ته دل به این همه ذوق و دیونگیش خندیدم.

#پارت_پنجاهودو

#شروین

شاممون رو خورده بودیم و همه کنار هم نشسته بودیم و به نور ماه نگاه می کردیم. ساکت و توی افکار خودمون غرق بودیم. من درگیر بودم با خودم، با کار هام و احساسم. احساس خاصی که وقتی به هونیا نگاه می کردم سراغم می اومد؛ احساسی که شبیه همون حسی بود که وقتی پرنیا رو توی کلاس می دیدم به سراغم می اومد، اما... اما این احساس قوی تر و شیرین تر بود... خیلی زیبا تر. چشم هام رو بستم؛ اما درگیری ها و کار های اخیرم این شیرینی رو به زهر تبدیل کرده بود. تا می اومدم به هونیا و حسم فکر کنم بازم سامیار، کارهاش و شرکت یادم می اومد. این همه فکر، این پَرش های پی در پی و غرق شدن توی افکار های زیاد باعث سر درد و کسلی بی اندازه ام می شد، برای همین بود که این مدت از بچه ها فاصله گرفته بودم.

چشم هام رو باز کردم و به شاهین، پرنیا و هونیا نگاه کردم. لبخندی زدم و خواستم چیزی بگم که یهو شاهین از جاش بلند شد. با تعجب نگاهش کردم لبخندی زد و تعظیم کوتاهی کرد.

-با اجازه داداشم...

برادرانه

نگاهی به پرنیا و بعد به هونیا کرد.

-من قراره فردا با دوستانم چند روزی رو برم مسافرت.

بالافاصله اخمی روی پیشونیم نشست. «مسافرت؟ دوست؟ نه... اصلا نمی شه به دوست های شاهین اعتماد کرد، می

برن باز توی دردسر می ندازنش و ولش می کنند.»

خواستم چیزی بگم که پرنیا با غر غر بلند شد.

-چی؟ چرا یهویی تصمیم گرفتی؟ پس من چی؟

شاهین خندید و دستش رو دور شونه های پرنیا حلقه کرد و پرنیا رو به خودش نزدیک تر کرد.

-اگه داداش اجازه بده میرم، تازه فقط چند روز طول می کشه؛ بچه ها تصمیم گرفتند قبل از شروع امتحانات برن

شمال...

بعد چشم هاش رو مظلوم کرد و به من نگاه کرد.

-منم دلم خواست برم.

خواستم با عصبانیت مانع بشم که یک لحظه چیزی یادم اومد. «کاری که می خواستم انجام بدم... شرکت، سامیار...

باید شاهین از این ها دور باشه... اره این بهترین وقت برای انجام کارم می شه، رفتن شاهین می تونه کارم رو راحت

تر کنه.»

لبخندی به صورت جذاب و چشم های مظلوم شاهین کردم.

-اگه قول بدی باز دست گل به آب ندی و خودتو توی دردسر ندازی... باشه حرفی نیست می تونی بری.

شاهین مات نگاهم کرد.

-جدی؟

آروم خندیدم و سرم رو به نشونهی تأیید تکون دادم. کمی نگاهم کرد و بعد یهو از خوش حالی دادی زد و به سمتم

اومد.

برادرانه

-ایول داداش.

بغلم کرد و شروع کرد به تکون دادنم.

-مرسی... مرسی.

با حرص از خودم جداش کردم.

-خفه شدم بابا، باشه ولم کن.

شاهین با خوش حالی ولم کرد و به پرنیا نگاه کرد.

-حالا تو قهر نکن برات کادو میارم.

هونیا و پرنیا خندیدند و منم لبخندی زدم.

بعد از رفتن پرنیا و هونیا که شاهین اون ها رو به خونه رسوند، توی جمع کردن وسایل به سارا خانم کمک کردم. لبخند بزرگی روی لبم نقش بسته بود و هیچ جوهره از روی لبم محو نمی شد. شب فوق العاده ی بود؛ فقط آرزو داشتم تا وقتی شاهین بر می گرده بتونم همه چی رو درست کنم و اون موقع بیش تر بتونم در مورد حسم به هونیا فکر کنم. دستی توی موهام کشیدم.

-هونیا...

صدای سارا خانم باعث شد هول کنم و سنگدری بخورم.

-این جا که نیست مادر، وقتی هست باید صداش کنی.

با قیافه ی میچاله شده نگاهش کردم که خندید و گفت: حالا برا من خودتو نزن به اون راه، من می دونم ازش خوشت اومده.

سری از روی تأسف برای خودم تکون دادم و همراه سارا خانم شروع کردم به خندیدن... یه خنده ی از ته دل.

#پارت_پنجاهوسه

با چشم هایی پف کرده و سر و وضعی آشفته از اتاق بیرون اومدم. روی پله ها ایستادم و کمی به سالن خالی نگاه کردم.

-شاهین؟

شاهین با صدای بلند از آشپزخونه جواب داد.

-جانم؟

نفس راحتی کشیدم و از پله ها پایین رفتم. «خوب بود حداقل می تونستم وقت رفتن ببینمش.» وارد آشپزخونه شدم؛ شاهین تند تند داشت صبحخونه می خورد. اخمی کردم.

-آروم تر بخور، می پره تو گلوت.

لبخندی زد و سعی کرد که آروم آروم لقمه هاشو بخوره. روی صندلی رو به روش نشستم.

-حالا دقیق کجا می خوابید برید؟

شاهین سرش رو بلند کرد و به من خیره شد.

-قراره که بریم چالوس. یه دو سه روزی رو اون جا می مونیم بعد بر می گردیم. یه ده نفری هستیم.

چشمکی زد.

-همه پسریم.

چینی به پیشونیم دادم.

-خوبه.

شاهین از جاش بلند شد و کوله اش رو از روی صندلی کناریش برداشت. منم از جام بلند شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم. شاهین پشت سرم بیرون اومد.

برادرانه

-داداش؟

به سمتش برگشتم. نزدیک تر اومد و تندی بغلم کرد.

-دلم برات تنگ می شه.

با این که از بغل کردنش ناراحت نشده بودم ولی کمی خودم رو تکون دادم و با حرص گفتم: لوس نشو ولم کن.

ازم جدا شد و با خنده گفت: چقد تو بی احساسی!

لبخندی زدم. شاهین از سارا خانمم خداخافظی کرد و از خونه بیرون رفت. روی پاگرد پله های حیاط داد زد:

-شاهین گوشیتو خاموش نکنیا، جواب تلفن هام رو بده. یواش رانندگی کن؛ مواظب خودتم باش.

دستی برام تکون داد و از همون دور بوس فرستادم.

-چشم، فعلا خداحافظ.

زیر لب آروم زمزمه کردم.

-خدا به همراهت.

شاهین از پارکینگ خارج شد و من هم دوباره وارد خونه شدم. از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. پوفی کشیدم و

نگاهی به دور تا دور اتاقم کرد.

«حالا کی می خواد این خونه ی سوت و کور رو تحمل کنه؟»

به سمت کمد رفتم و حوله ام رو برداشتم و رفتم تا یه دوش بگیرم و بعد شروع به انجام کار هام بکنم.

گوشیم رو داخل جیب کت اسپرت مشکیم گذاشتم و دستی به یقه ی پیراهن زرشکی تیره ام کشیدم. نفس عمیقی کشیدم و دست گیره ی در رو پایین کشیدم. در به آرومی باز شد و من پام رو توی اتاقی گذاشتم که به مدت ده سال باهاش خاطره داشتم.

صندلی چرخید و سامیار با لبخند مسخره ای از روی صندلی بلند شد و سمتم اومد.

-به به آقای نفیسی، منور نمودی جانم. بفرمایید... بفرمایید.

اخمی کردم و سعی کردم که عصبانیتم رو کمی مهار کنم.

-سامیار این چه وضعه شرکته؟

سامیار دستی به کت طوسی رنگش کشید.

-خوب شده نه؟ بهتر از شرکته که دست تو بود؟

پوزخندی زدم.

-واقعاکه افتضاحه. شرکت رو به گند کشیدی؛ خیلی از کارکنای شرکت استعفا دادن، اونایی که هستند از دست عصبانیت ها و داد و بی داد هات عاصی شدند. بی پروا و بدون خجالت همه رو مورد فحش قرار می دی، به همه بد و بیراه می گی... این چه وضعه اداره کردنه شرکته؟

اخمی روی پیشونیش نشست.

-به تو چه؟ تو دیگه توی این شرکت هیچ سهمی نداری. شرکت مال منه و من خودم می دونم چطور باید اداره اش کنم.

چند قدم نزدیک تر رفتم.

-اونی که توی این شرکت سهمی نداشت تو بودی خب؟ شرکت رو به زور و تهدید از من گرفتی و حالا داری نابودش می کنی؟ من نمی تونم این رو تحمل کنم.

رو به روم ایستاد و با پرویی توی چشم هام زل زد.

-اره من به زور، تهدید و کلک شرکت رو از تو گرفتم. خوب کردم؛ حقت بود که عذاب بکشی و الان هم شرکت مال منه و من به دل خواه خودم شرکت رو اداره می کنم و تو...

سرش رو نزدیک تر آورد.

-و تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

با عصبانیت گفتم: مواد؟ تو که ترک کرده بودی؟ الان توی شرکت داری به راحتی مواد مصرف می کنی؟

یک لحظه رنگش پرید ولی دوباره به حالت اول برگشت و با خونسردی گفت: خب که چی؟ دلم می خواد.

بعد دستش رو داخل جیب شلوار طوسی رنگش گذاشت و ادامه داد.

-چقدر کارکنای این جا خبرچینن باید اخراج بشن.

به سمتش رفتم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم که به سمتم برگشت و بدون لحظه ای مکث مشتی به صورتم

کوبید. یهوویی و غیر منتظره بود؛ انتظارش رو نداشتم و با تعجب نگاهش کردم.

-در حدی نیستی که به من دست بزنی.

پوزخندی زدم.

-خوبه، پس من می رم.

خیلی دلم می خواست که همون جا بزنم شل و پلش کنم ولی باید خودم رو کنترل می کردم تا کارها رو خراب نکنم

و همه چی به نفع من باشه.

از اتاق خارج شدم و بدون این که به کسی نگاه کنم از شرکت خارج شدم؛ یک راست به سمت کلانتری رفتم. از

سامیار شکایت کردم و همه‌ی شواهد، مدارک، عکس‌ها و فیلم‌هایی که از کارهای سامیار گرفته شده بود، صدای

ضبط شده اش رو که خودم ازش داشتم رو در اختیار پلیس قرار دادم. آقای صالحی و خانم متین هم همراه دو تا از

بادیگارهای سامیار که توی رבוته شدن شاهین هم دست داشتند به عنوان شاهد اومده بودند. اون دو تا بادیگارد

بی چاره هم از دست سامیار عاصی و دیونه شده بودند برای همین طرف ما رو گرفتند تا از دستش راحت بشند.

پرونده تشکیل شد؛ همه چیز بر علیه سامیار و به نفع ما بود. کم کم همه کارها جور می شد و من می تونستم اون

سامیار روانی رو از شرکت بیرون بندازم و شرکت رو پس بگیرم.

از کلانتری بیرون اومدم و خانم متین و آقای صالحی با هم رفتند و من هم به سمت ماشینم رفتم. زنگ گوشیم باعث

شد توی جام پایستم و جواب بدم.

برادرانه

-جانم پرنیا؟

پرنیا با صدای گرفته و پر از بغض گفت: داداش...

#پارت_پنجاهوچهار

#شروین

با تعجب گفتم: چی شده پرنیا؟ چرا داری گریه می کنی؟

با حق هق گفت: شا...هین...

پلکم پرید، پاهام شروع کرد به لرزیدن؛ بی حال دستم رو به در ماشین گرفتم.

-شاهین... شاهین چی شده؟

با صدای گرفته گفت: نمی خواستم نگرانتون کنم... ببخشید...

با حرص گفتم: چی شده پرنیا؟

با بغض ادامه داد.

-شاهین جواب تلفن هاش رو نمی ده... الان چهار ساعتی می شه که رفتن چالوس که فقط سه ساعت راهه... تازه من

به دوست هاشم زنگ زدم هیچ کدوم جواب نمی دن... من خیلی نگرانم... داداش ببخشید...

صدای پرنیا می اومد ولی من نمی فهمیدم چی می گه، گوشی رو از گوشم دور کردم و با گیجی به گوشی نگاه کردم.

-شاهین...

با دست های لرزون شماره ی شاهین رو گرفتم. یک بوق... دو بوق... سه بوق... نه... جواب نمی داد... دوباره و دوباره

شماره اش رو گرفتم ولی نه... جواب نداد. تند تند نفس می کشیدم، نمی خواستم بی خود فکر های منفی و عجیب

توی سرم راه بدم. در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. گوشی رو روی داشبورد گذاشتم و دستم رو روی فرمون

گذاشتم. چشم هام تار می داد و دست هام می لرزید. اصلا یادم رفته بود که چطور باید رانندگی کنم؛ فقط توی سرم

جواب ندادن های شاهین می چرخید. اون قدر درگیر سامیار و کار های کلانتری شده بودم که اصلا یادم رفته بود باید به شاهین زنگ بزنم. چند تا نفس عمیق کشیدم؛ با صدای بلند با خودم گفتم: آروم باش مرد... آروم باش. حتما با دوستاش به تفریح مشغوله یادش رفته گوشیش رو همراه خودش ببره. پرنیا بی خود این قدر شلوغش کرده.

ماشین رو روشن کردم و با سرعت، بدون لحظه‌ی فکر کردن و مکث راه چالوس رو در پیش گرفتم. اصلا نمی خواستم فکر کنم، اصلا نمی خواستم سرعتم رو کم کنم، فقط... می خواستم برسیم چالوس و شاهین رو صحیح و سال و خنده به لب ببینم. گاهی کاسه‌ی چشمم نم دار می شد و جلوی چشم هام تار، ولی باز خودم رو آروم می کردم و تند تند نفس عمیق می کشیدم. سرعتم اون قدر بالا بود که هر ماشینی از کنارم رد می شد مثل یه روح می دیدمش، اصلا به بوق و سرو صدای ماشین ها و شلوغی جاده توجه نداشتم، فقط می خواستم هر چه زود تر شاهین رو ببینم. جاده چالوس شلوغ و ترافیک بود و این بخاطر تعطیلی یا مسافرت نبود بخاطر یه تصادف بود. تصادفی که من حتی با شنیدن اسمش تموم وجودم رو ترس و دلهره گرفت. از شیشه های ماشین با دقت بیرون رو نگاه می کردم؛ نمی تونستم چیزی ببینم و دیگه طاقت نیاوردم و از ماشین پیاده شدم. به سمت شلوغی و جایی که تصادف شده بود رفتم و از بین جمعیت زیاد مردم گذشتم. با دقت به ماشین داغون شده نگاه کردم. چشم هام رو بستم. «وای خدا ماشین شاهین نیست»

با این که برای این تصادف ناراحت بودم ولی خیالم از بابت این که شاهین نیست راحت شده بود. دوباره سوار ماشین شدم و بعد از نیم ساعت تونستم از اون ترافیک بیرون بیام. چند بار دیگه شماره ی شاهین رو گرفتم ولی باز بی جواب موند. با این که دوست نداشتم این طور باشه ولی اولین جایی که باید می رفتم بیمارستان بود. جلوی بیمارستان بزرگ چالوس نگه داشتم که با دیدن ماشین شاهین یک لحظه نفسم رفت. قلبم تند تند خودش رو به سینه ام می کوبید و نزدیک بود که از جاش بیرون بیاد. با تندی و هول از ماشین پیاده شدم. سمت ماشین شاهین رفتم و با دقت بیرون و داخل ماشین رو نگاه کردم. نه ماشین صدمه‌ی ندیده بود و جز گوشی شاهین چیزی داخل ماشین نبود. با عجله و دو وارد بیمارستان شدم. از راهروی طویل و بزرگ گذشتم؛ سمت پرسنل بیمارستان رفتم و تا خواستم چیزی بپرسم صدای شاهین اومد. به سمت صدا برگشتم. شاهین با لباس های خاکی داشت با تعجب نگاهم می کرد. با قدم های بی رمق سمتش رفتم. رو به روش ایستادم و سرش رو توی دست هام گرفتم و پیشونیش رو به پیشونیم چسپوندم.

-خوبی شاهین؟

شاهین با تعجب و نگرانی سرش رو تکون داد.

برادرانه

-اره داداش... تو این جا؟

چشم هام رو بستم.

-می دونی راه سه ساعته رو با دو ساعت اومدن یعنی چی؟ تو نمی تونستی گوشیت رو جواب بدی؟

لبخندی زد و بغلم کرد.

-من متأسفم داداش. نمی دونم چی شد ماشینی که چند تا از دوست هام داخل اون بودند تصادف کرد. خب من... هول کرده بودم و با عجله اونا رو به بیمارستان رسوندم و گوشیم توی ماشین جا مونده بود. کار های این جا طول کشید کلا یادم رفت به شما خبر بدم، متأسفم.

ازش جدا شدم و تموم صورت و بدنش رو از نظر گذروندم.

-تو خوبی؟

تند تند سرش رو تکون داد.

-اره به خدا من خوبم.

نفس راحتی کشیدم؛ ازش دور شدم و به سمت صندلی های آبی رنگ توی سالن رفتم و نشستم. شاهین با عجله کنارم نشست.

-ببخشید که نگرانتون کردم.

گوشیم رو به سمتش گرفتم.

-به پرنیا زنگ بزن نگرانه.

گوشی رو گرفت و سرش رو به نشونهی تأیید تکون داد. سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

-خدا یا شکرت.

#پارت_پنجاهوپنج

#شروین

تا ساعت پنج همراه شاهین توی بیمارستان بودم؛ کار های بیمارستان رو جور کردیم و به دوست هاش سر می زدیم تا وقتی که خانواده هاشون بیان. یه سری هاشون که حالشون بهتر بود همراه خانواده برگشتن و یه سری هاشون که صدمه دیده بودن و حالشون بد بود توی بیمارستان موندند. من و شاهین هم قصد برگشتن کردیم؛ شاهین خسته بود ولی بازم اصرار به برگشتن داشت. از خانواده های مونده توی بیمارستان خداحافظی کردم و سمت شاهین که کنار ماشینش ایستاده بود رفتم.

-شاهین به نظرم امشب رو این جا بمونیم، یه ویلا اجاره می کنیم و می مونیم تو خیلی خسته ای.
لبخند بی رمقی زد.

-نه داداش دوست دارم بر گردم خونه، این بار که نشد یه بار دیگه همراه پرنیا و هونیا میاییم.
سری از روی تأسف تکون دادم.

-چرا حرف گوش نمی دی آخه؟ تو نمی تونی سه ساعت تا تهران رانندگی کنی خسته ی.
لبخندی زد و دستی به شونه ام کشید.

-اندازه ی تو که خسته نیستم ولی باز دوست دارم برگردم خونه.
نزدیک تر رفتم و رو به روش ایستادم.

-این اتفاق تقصیر تو نیست شاهین.
با چشم های نم دار نگاهم کرد.

-هی بی خود اصرار کردم که بیایم چالوس، هی بی خود اصرار کردم تا همه رو راضی کردم.
انگشت اشاره ام رو روی بینیم گذاشتم.

_هیس تقصیر تو نیست. این اتفاق پیش می اومد دیر یا زود، با تو یا بی تو... چیزیه که شده، خداروشکر فقط سه نفرشون جدی صدمه دیدن ولی بازم خوب می شن، بقیه همه خوبن. خداروشکر کن و بی خود تقصیر رو گردن خودت ننداز.

برادرانه

لبخندی زد و سرش رو به نشونه‌ی تأیید تکون داد.

-باشه داداش.

به ماشین اشاره کردم.

-حالا سوار شو تو جلو تر برو، هر جا دیدی خسته ای و دیگه نمی تونی نگه دار فردا می ریم.

در ماشین رو باز کرد و با لبخند نگاهم کرد.

-چشم.

سوار ماشین هامون شدیم و شاهین جلو تر از من حرکت کرد. سه ساعت رو توی راه بودیم؛ چهار چشمی حواسم به ماشین شاهین بود. می دونستم خسته و البته فکرش خیلی درگیره، می خواستم حواسم بهش باشه. بعد از کلی رانندگی بالاخره به خونه رسیدیم. شاهین بدون خوردن غذا وارد اتاقش شد. سارا خانم از آشپزخونه بیرون اومد.

-گشنه می مونه؟

لبخندی به نگرانش زد.

-غذا رو توی یخچال نذارید بزارید روی اجاق بمونه. شاهین شکمو فقط نیم ساعت دیگه تحمل می کنه میاد می خوره.

لبخندی زد و گفت: باشه گل پسرم.

با خستگی از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. با عجله حوله ام رو از کمد بیرون آوردم و سمت حمام رفتم. با صدای بلند با خودم گفتم: فقط این دوش رو می گیرم و کپه ی مرگم رو می دارم و تا خود صبح حتی یک ثانیه هم چشم هام رو باز نمی کنم.

بعد دوباره با حالت زاری گفتم: وای خستم کی حوصله دوش داره؟ ای خدا...

با هزار مکافات دوشم رو گرفتم و بعد یک راست سمت تختم رفتم و بلافاصله از فرط خستگی زیاد به خواب رفتم.

#پارت_پنجاهوشش

یه ماه گذشته بود و توی این یک ماه کلی اتفاق های مختلف افتاده بود. دستگیری سامیار و بیرون انداختنش از شرکت، پس گرفتن شرکت و دوباره سر و سامان دادن به شرکت. خوب شدن حال دوست های شاهین. از همه مهم تر این که شاهین ازم خواسته بود که به خواستگاری پرنیا بریم و من اون رو به بعد از تولدش واگذار کرده بودم. همه چی توی این یه ماه به حالت عادی و نرمال برگشته بود؛ همه حالشون خوب و خوش حال بودند و این برای من خیلی لذت بخش بود.

امروز تولد شاهین بود؛ بیست و چهار ساله می شد و من برای کادوی تولدش شرکت رو در نظر گرفته بودم، می خواستم شرکت رو به اسم شاهین بزنم و شرکت رو به اون بدم. اون دیگه بزرگ شده بود و من مطمئن بودم که از پس اداره کردن شرکت بر می اومد.

لبخندی روی لب هام نقش بست و به قاب عکس بابام که روی میز کنار تختم بود نگاه کردم.

«امیدوارم تونسته باشم اون جور که تو می خواستی مواظب شاهین باشم»

از روی تخت نرمم بلند شدم. « امروز تولدشه، باید براش سنگ تموم بزارم.» از اتاق بیرون رفتم و از بالای پله ها سارا خانم رو صدا زدم. سارا خانم با لبخند از آشپزخونه بیرون اومد.

-چیه مادر چرا داد می زنی؟

خندیدم و گفتم: رفت؟

تند تند سرش رو تکوت داد.

-اره مادر، پرنیا امروز شاهین رو سرگرم می کنه تا ما کارها رو انجام بدیم.

کف دست هام رو به هم کوبیدم.

-خیلی خوبه. من باید به چند تا از دوست و آشنا و اقوام زنگ بزنم. شما خرید های لازم رو یادداشت کنید تا من پیام.

سارا خانم سرش رو به نشونه‌ی تأیید تکون داد و من دوباره وارد اتاق شدم و گوشیم رو برداشتم. شاهین همیشه از مهمونی های شلوغ خوشش می اومد؛ برای همین هم به تموم دوست هاش، آشنا ها، اقوام و افراد شرکت زنگ زد و همه رو از سوپرایز امشب مطلع کردم و دعوتشون کردم. تلفن هام که تموم شد پیراهن سفیدم رو با پیراهن سرمه ای رنگی عوض کردم و شلوار راحتی مشکیم رو پرت کردم روی تخت و شلوار کتان سرمه ای رنگم رو پوشیدم. کیف پولم رو برداشتم و با عجله از اتاق خارج شدم. لیست خرید ها رو از سارا خانم گرفتم و راهی بازار شدم.

چون هیچ وقت خرید کردن به عهده ی من نبود کمی کارم سخت شده بود ولی بازم خودم رو نباختم و بدون لحظه ی مکث و بدون این که حتی یه خرید کوچیک هم یادم بره، کارم رو انجام دادم.

با وارد شدنم به خونه چشمم به هونیا که همراه سارا خانم و سه تا خانم دیگه که مشغول گردگیری و مرتب کردن میز و صندلی ها بودند، افتاد. با لبخند نزدیک تر رفتم و با خوش رویی سلام بلند بالایی دادم.

-سلام به همگی، خسته نباشید.

همگی جوابم رو دادند و هونیا سمتم اومد و کمک کرد تا خرید ها رو به آشپزخونه ببرم.

-مرسی که برای کمک اومدی هونیا.

لبخند ملیحی زد و با مهربونی گفت: تشکر لازم نیست، خوش حالم که می تونم کمکتون کنم؛ شاهین مثل داداشم می مونه.

لبخندم رو به صورت زیباش پاشیدم.

-ممنون.

چیزی نگفت و با همون لبخند روی لب هاش مشغول خالی کردن نایلکس ها شد. کمی توی آشپزخونه دور خودم چرخیدم.

-حالا برای شام چی سفارش بدیم؟

هونیا که سرش توی یخچال بود و خوراکی ها رو داخل یخچال می داشت به سمتم برگشت و متفکر نگاهم کرد.

-خب شاهین چی دوست داره؟ یکی غذای مورد علاقه‌ی شاهین باشه، یه غذای دیگه هم باشه به نظرم خوبه، حالا هر چی که می خوایید.

برادرانه

دستی توی موهام کشیدم و به پشتی صندلی چوبی تکیه دادم.

-شاهین عاشق کباب برگه، بعد غذای دیگه به نظرم جوجه خوبه نه؟

هونیا سرش رو به نشونه‌ی موافقت تکون داد.

-اره خیلی خوبه.

از جام بلند شدم.

-پس من به رستورانی که می شناسم زنگ می زنم و سفارش کباب برگ و جوجه می دم.

هونیا لبخندی زد و سیب قرمزی که همون موقع شسته بود رو سمتم گرفت.

-پس این سیب هم بخورید، سارا خانم می گفت از صبح خودتون رو درگیر کارها کردید و چیزی نخوردید.

آروم خندیدم و سیب رو از دستش گرفتم.

-ممنون. فقط می خوام کارها خوب پیش بره.

همون طور که مشغول چیدن میوه‌ها توی ظرف بزرگ بود گفت: نگران نباشید همه چی عالی می شه...

سرش رو بلند کرد و به چشم هام زل زد.

-من مطمئنم.

توی دریای چشم هاش غرق شده بودم و جز این که سرم رو به شکل نامفهومی تکون بدم، چیزی نتونستم بگم. با

عجله از آشپزخونه خارج شدم و گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم تا به رستوران زنگ بزنم و کم تر درگیر فکر و

خیال بشم.

همه چیز آماده بود، کل خونه تمیز شده بود؛ دور تا دور سالن میزهای گرد و صندلی گذاشته بودیم. گوشه‌هایی از خونه میزهای بزرگ و طویلی رو گذاشته بودیم که روی اون رو انواع میوه، کیک، نوشیدنی و ژل و دسرهای مختلف

برادرانه

پوشونده بود. روی همه‌ی میزها گلدون‌های سفید رنگی که داخلش گل‌های رز قرمز بود، گذاشته بودیم. شاهین عاشق رز قرمز بود. مهمون‌ها همه اومدند بودند و سالن جای سوزن انداختن نبود. من چون زیاد توی کار موسیقی و دیجی نبودم این کار رو سپرده بودم به دوست‌های شاهین که اون‌ها هم بهترینش رو آورده بودند.

نگاهی به کت و شلوار مشکی رنگم که همراه با پیراهن سفید رنگی پوشیده بودم، کردم. کراوات مشکی رنگم رو مرتب کردم و از آینه‌ی قدی و بزرگ توی سالن نگاهی به موهام کردم و کمی با دست مرتبشون کردم. هونیا که کنارم ایستاده بود، آروم خندید.

-انگار داری می‌ری خواستگاری!

تک خنده‌ی کردم.

- فقط می‌خوام خوب به نظر بیام.

به چشم‌هام نگاه کرد و آروم لب زد.

-فوق‌العاده به نظر می‌آی.

مات نگاهش کردم که با عجله از کنارم رد شد. نتونستم بیش‌تر و بهتر به حرفش فکر کنم چون صدای ماشین شاهین رو شنیدم. کل سالن توی سکوت بود و چراغ‌ها هم خاموش. بعد از ده دقیقه در خونه باز شد و شاهین با سرو صدا وارد خونه شد.

-داداش؟

-داداش؟

بعد انگار که با کسی حرف می‌زنه گفت: یعنی بی‌خبر کجا رفته؟ چرا چراغ‌ها خاموشه؟

با خوردن دست شاهین به کلید برق کل چراغ‌های خونه روشن شد و همه باهم شروع کردن به خوردن شعر تولد و دست زدن.

صورت مات و گیج و پر از تعجب شاهین واقعا دیدنی بود. چشمش که به من افتاد کمی نزدیک اومد.

-داداش؟

برادرانه

لبخند بزرگی روی لبم هام نشست و سمتش رفتم؛ مردونه توی بغلم گرفتمش.

- تولدت مبارک داداش کوچیکه.

ازم جدا شد و با چشم هایی نم دار به چشم هام زل زد.

- ممنونم... ممنونم واقعا سوپرایز شدم.

دستی به شونه اش کشیدم.

- می دونم حالا برو لباس هات رو عوض کن و بیا.

سرش رو به نشونه ی تأیید تکون داد و دستی برای مهمون های پشت سرم تکون داد.

- سلام به همگی و ممنون از همگی، لباس هام رو عوض می کنم و میام خدمتتون.

شاهین با عجله از پله ها بالا رفت و سمت اتاقش رفت. سمت مهمون ها برگشتم و گفتم: ممنون دوستان، لطفا از خودتون پذیرایی کنید.

بعد از ده دقیقه پرنیا هم از راه رسید.

- ببخشید دیر کردم.

دستم رو پشتش گذاشتم و به داخل سالن هدایتش کردم.

- اشکال نداره، خوش اومدی.

همهمه و صدای ملایم آهنگ، کل خونه رو در بر گرفته بود. لبخند لحظه ای از روی صورتم گم نمی شد. خوش حال بودم از این که تونسته بودم شاهین رو سوپرایز کنم. با صدای جیغ و دست مهمون ها سرم رو بلند کردم. شاهین با لباسی که ست و مشابه لباس من بود از پله ها پایین اومد.

#پارت_پنجاهوهفت

#شروین

شاهین از پله ها که پایین اومد یک راست به سمت من اومد و با لبخند زیبا و شادی من رو توی آغوش گرفت.

-ممنونم داداشم، ممنون داداش بزرگم واقعا یه سوپرایز عالی بود، خیلی خوش حالم مرسی.

بوی عطر تلخش رو توی ریه هام فرستادم و با کف دست آروم پشتش رو نوازش کردم.

-خوش حالت برام کافیه شاهین جان، ان شاء الله که عمر طولانی داشته باشی و همیشه حالت دلت خوب باشه. بازم تبریک می گم.

ازم جدا شد و با چشم هایی که نم دار شده بود آروم گفت: ممنونم.

آروم خندیدم.

-حالا زیاد احساساتی نشو، بیا بریم پیش مهمونا.

همراه شاهین پیش تک تک مهمون ها رفتیم و شاهین به همه خوش آمد گفت و من کسایی رو که نمی شناخت بهش معرفی می کردم. بعد از نیم ساعت بالاخره معارفه و خوش آمد گویی تموم شد و دوست های شاهین به دیجی سپردن که یه آهنگ بزاره تا جشن و شادی شروع بشه. شاهین رو با دوست هاش تنها گذاشتم و از سالن بیرون اومدم و سمت آشپزخونه رفتم. سارا خانم همراه دو زن دیگه مشغول انجام کار ها بود.

-کمکی از دستم بر میاد؟ چیزی کم و کسر نیست؟

سارا خانم سمتم اومد و دستی به شونه و کتم کشید.

-نه مادر همه چی خوبه، خانما کمک می کنن. تو برو داخل خوشکل پسر. ان شاء الله همین امشب یکی رو پسند کنی بریم خواستگاری.

خندیدم و دست هاش رو توی دستم گرفتم.

-ای جان همین امشب؟ بابا من سرم شلوغه نمی شه هم کار کنم هم دخترا رو زیر نظر داشته باشم، سخته بزار برا یه وقت دیگه.

خانمای داخل آشپزخونه و سارا خانم خندیدند. سارا خانم با کف دست آروم به گونه ام زد.

-آخرش پیر پسر می شی.

برادرانه
با این حرفش از خنده پوکیدم.

-مرسی واقعا.

داشتیم می خندیدیم که صدای هونیا باعث شد به پشت سر برگردم.

-وای چه از ته دل می خندید! چی شده؟

سارا خانم با خنده گفت: دارم به این شروین می گم از بین این همه دختر توی سالن یکی رو انتخاب کن بریم خواستگاری، هی می گه فعلا نمی تونم، منم دارم می گم پیر پسر می شی آخرش.

هونیا آروم خندید و چیزی نگفت. با لبخند بزرگی که هنوز روی لب هام بود رو به سارا خانم گفتم: خب من فعلا می رم توی سالن.

از آشپزخونه خارج شدم؛ صدای پاشنه کفشی از پشت سر بهم فهموند که هونیا هم داره دنبالم میاد. یک لحظه ایستادم که هونیا محکم خورد به پشتم. آخی گفتم، به پشت سر برگشتم.

-ببخشید.

هونیا موهاش رو از روی صورتش کنار زد.

-نه اشکال نداره.

موهاش رو باز گذاشته بود و صورتش آرایش ملیحی داشت. لباسش مشکی و بلند و کمی دنباله داشت. آستین هاش بلند و یقه گرد بود؛ جنس زیر لباس ساتن و روی اون رو گیپور پوشونده بود. بسیار ساده و شیک بود؛ واقعا توی تنش نشسته بود و بهش می اومد. نگاه خیره من رو که دید گونه هاش کمی سرخ شد؛ سرم رو کمی کج کردم و با دقت نگاهش کردم. با خجالت خواستنی تر می شد. با اون دو قوی آبی رنگ به چشم هام خیره شد، آروم گفتم: چیزی شده؟

لبخندی زدم و همون طور که به چشم هاش زل زده بودم مثل خودش آروم گفتم: فوق العاده به نظر میای و عقب گرد کردم و هونیا رو که همون جا مات و مبهوت شده بود تنها گذاشتم.

ساعت ها داشت می گذشت؛ چون ها هیچ جوهره از رقص، شادی، خوردن و دیونه بازی خسته نمی شدند. غذا صرف شده بود؛ انواع رقص ها امتحان شده بود. صدای بلند آهنگ ستون های خونه رو به لرزه انداخته بود؛ همه و صدای خنده ها اون قدر زیاد بود که وقتی می خواستی با کسی حرف بزنی باید داد می زدی. من و هونیا ولی مثل همه ی دختر و پسر های دیگه نبودیم؛ فقط بی صدا به همه نگاه می کردیم و خودمون رو درگیر کار ها کرده بودیم. گاهی می خواستم برم و بهش پیشنهاد رقص بدم ولی پشیمون می شدم و خودم رو سرگرم می کردم.

وقت کیک بریدن و کادو دادن شد. همه دور میز بزرگی که کیک دو طبقه ی بزرگ روی اون قرار داشت جمع شده بودند. کیک خیلی بزرگ و بسیار زیبا تزئین شده بود. کنار شاهین ایستادم و ازش خواستم که شمع ها رو فوت کنه. بعد از مکثی که می دونستم داره آرزو می کنه شمع ها رو فوت. جیغ، دست و هورای مهمون ها به آسمون رفت. همه از من خواستن که اول کادوم رو به شاهین بدم. نفس عمیقی کشیدم و توی سکوت جمع با لبخند رو به شاهین گفتم: نمی دونم کادویی که می خوام بهت بدم رو می پسندی یا نه ولی... من مدت ده سال بخاطر این کار زحمت کشیدم... اما الان می دونم که تنها کسی که لیاقت داشتن این کار و داشتن شرکت رو داره تو هستی شاهین. تنها کسی که به بهترین شکل می تونه شرکت رو اداره کنه، کسی که دلسوز و پایبنده. شاید کادوی جالبی نباشه اما من می خوام سند شرکت و شرکت رو به عنوان کادو به تو بدم.

بعد جلوی نگاه بهت زده جمع و شاهین یه جعبه به سمت شاهین گرفتم.

-اینم یه پیراهن که هم رنگ پیراهنیه که خودم خریدم.

چشمکی زدم.

-می دونم از ست خوشت میاد.

سند شرکت همراه همون جعبه بود. نگاه مات شاهین کمی داشت نگرانم می کرد. «یعنی خوشش نیومد؟»

با صدای دست زدن جمع و هورا کشیدن جمع، نگاهشون کردم و لبخند زدم. با نزدیک شدن شاهین نگاهم رو به چشم های اشکیش دادم. آروم توی بغلم جای گرفت؛ اول مات شدم ولی بعد از چند ثانیه دست هام رو دورش حلقه کردم و به خودم فشردمش. با صدای بغض آلود کنار گوشم گفتم: اون شرکت برات خیلی مهم و عزیزه داداش.

کمی فاصله گرفتم و صورتش رو رو به روی صورتم قرار دادم.

-نه به اندازه ی تو، تو لیاقتش رو داری.

برادرانه

لبخند بزرگی روی لبش نشست.

-ممنونم... ممنونم... مطمئن باشید ناامیدتون نمی‌کنم.

سرم رو به نشونه‌ی تأیید تکون دادم.

-می‌دونم.

غر غر بچه‌ها شروع شد که این همه احساسات برای چیه؟ با خنده سمتشون برگشتیم. کادو دادن‌ها دوباره شروع شد و همه‌ی افراد حاضر به شاهین کادو دادن. پرنیا برای شاهین یه گیتار مشکی و تازه‌ی فوق‌العاده زیبا خریده بود و هونیا به شاهین ساعت گرون قیمتی رو هدیه داد. در کل شاهین برای یه سال دیگه لازم نبود عطر، ساعت و لباس بخره.

کیک بریده شد و همه کیک رو نوش جان کردند و دیگه ساعت‌های دو بود که همه قصد رفتن کردند. بدرقه‌ی مهمون‌ها خیلی طول کشید و من واقعا دیگه نا نداشتم. توان ایستادن روی پام رو نداشتم چون واقعا خسته بودم. چون خیلی دیر بود، به دخترها گفتیم که امشب رو این‌جا بموند. سارا خانم اتاق‌های مهمون رو براشون آماده کرد. از روی صندلی توی هال بلند شدم و رو به شاهین، هونیا، پرنیا و سارا خانم گفتم: فقط بخوابید، کار تعطیل، نظافت تعطیل، فقط استراحت خوب؟ فردا باهم همه‌ی کارها رو انجام می‌دیم.

کراواتم رو شل کردم و رو به پرنیا و هونیا که چشم‌هاشون قرمز شده بود گفتم: اتاق مهمون براتون آماده‌ست، مرسی برای زحماتون. برید و استراحت کنید.

دخترها شب بخیر گفتند و به سمت اتاق‌هاشون رفتند، سارا خانم هم چون زیادی خسته بود بدون حرف به سمت اتاقش رفت، قبل از این که وارد اتاقش بشه صداس کردم؛ به سمتم برگشت.

-ممنون واسه همه چی.

لبخندی زد.

-خواهش می‌کنم عزیزای دلم.

لبخندی به اون همه مهربونی زدم. خمیازه‌ی بلند بالایی کشیدم و از سالن خارج شدم. شاهین با دو سمتم اومد و کنار من از پله‌ها بالا رفت.

برادرانه

-داداش مرسی که هستی، تو بهترین داداش دنیایی. چطور این همه خوبی رو جبران کنم؟

لبخندی زدم و دستم رو پشتش گذاشتم و همون طور که از پله ها بالا می رفتیم گفتم: تو فقط بخند، شاد باش
خودش جبران می شه.

شونه ام رو بوسید.

-عاشقتم بخدا.

آروم خندیدم.

-قصد ازدواج ندارم.

با این حرفم با صدای بلند خندید که منم خندم گرفت. برای بار هزارم توی دلم از خدا خواستم که شاهین رو ازم
نگیره و حالش همیشه خوب باشه.

#پارت_پنجاهوهشت

#شروین

کراوات مشکیم که راه های آبی داشت رو مرتب کردم و دستی به کت و شلوار مشکیم کشیدم. لبخندی زدم همه
چی تکمیل بود. همین جور داشتم صورت و موهام رو جلوی آینه آنالیز می کردم که در با شدت باز شد و با صدای
بدی به دیوار خورد. با چشم های گرد شده از تعجب و مات به شاهین که توی چهار چوب در ایستاده بود؛ نگاه می
کردم.

-چته؟

با حرص و داد گفتم: چرا من یه کراوات ندارم؟

دیگه نزدیک بود چشم هام از حدقه بزنه بیرون.

-چی؟ تو که کلکسیون کراوات داری!

برادرانه

با عجز گفت: هیچ کدومشون به درد نمی خوره.

بعد با عجله سمتم اومد و من رو کنار زد و سرش رو داخل کمد لباس هام برد. دونه دونه کراوات هام رو بیرون آورد و نگاه کرد.

-نه... چرا یه کراوات خوشگل نداری؟

پوفی کشیدم.

-شاهین بس کن. اون کراوات مشکی که راه راه زرشکی داره رو بردار، خوبه.

عقب گرد کرد که پاش به صندلی خورد و شلاپ با پشت روی زمین افتاد.

-آخ صاف شدم.

با صدای بلند خندیدم.

-چرا این قدر هول کردی مرد؟ یه خواستگاریه می ریم و تمام دیگه.

تندی از جاش بلند شد و دستی به لباسش کشید.

-هول؟ من؟ اصلا و ابدا.

بعد با حرص کراوات مشکی زرشکی رو از دستم گرفت و از اتاق خارج شد. نمی تونستم خنده ام رو کنترل کنم.

«وای خدا شاهین هول کرده بود و استرس داشت!»

بعد از کلی خندیدن از اتاق خارج شدم. شاهین کنار مبل ایستاده بود و سارا خانم با اون لباس ابی رنگ ساده اش که

خیلی هم بهش می اومد، رو به روش ایستاده بود و کراواتش رو درست می کرد.

-قربون گل پسرم برم آروم باش.

شاهینم همه اش با حرص می گفت: آرومم.

سارا خانم و من باهم خندیدیم و باهم گفتیم: معلومه.

شاهین چشم غره ای بهم رفت و گفت: حالا شما هم رفتی خواستگاری منم این جوری اذیتت می کنم.

چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم. باهم از خونه خارج شدیم. شاهین از قبل دسته گل زیبا و بزرگی سفارش داده بود و به پاکت شیرینی هم دستش بود. همه اش هم غر می زد.

-آه اخه گل و شیرینی برای چیه؟

-من با این همه جذابیت و ابهت گل و شیرینی دستمه؟ واقعاکه.

من و سارا خانم هم فقط ریز ریز می خندیدیم و جرأت گفت چیزی رو نداشتیم.

به خونه ی پرنیا رسیدیم. پیاده شدیم و جلوی در ایستادیم. شاهین زنگ در رو فشرد. دستی روی شونه اش گذاشتم و آروم شونه اش رو فشردم. نگاهم کرد.

-آروم باش شاهین جان. ما هواتو داریم.

لبخندی زد و سری به نشونه ی تأیید تکون داد.

#پارت_پنجاهونه

#شروین

در باز شد؛ من و سارا خانم جلو تر وارد حیاط شدیم. حیاط کوچیک و ساده ای داشتند و جز به تاب فلزی چیزی توی حیاط نبود. پدر و مادر پرنیا به استقبالمون اومدند. مرد قد بلند و تپلی رو به روم ایستاد و به گرمی دستم رو فشرد.

-خیلی خوش اومدین آقای نفیسی.

لبخندی به مهربونیش زدم.

-سلام، خیلی ممنونم. همون شروین صدام کنید آقای نفیسی زیادی گنده ام می کنه.

هر دو تامون خندیدیم و پدر پرنیا گفت: باشه آقا شروین. خوش اومدین بفرمایید.

برادرانه

جلو تر رفتم و به مادرش که یه خانم ساده پوش و ریزه میزه بود سلام کردم.

-سلام خانم.

لبخند ملیحی زد.

-سلام پسرم خیلی خوش اومدی بفرمایید.

لبخندم پرنگ تر شد. چقدر مادرانه و مهربون. وقتی پدر و مادر پرنیا با شاهین و سارا خانم هم احوال پرسیدند با هم وارد خونه شدیم. پرنیا کنار در توی راهرو ایستاده بود. کت و شلوار شیری رنگی تنش بود و خیلی ساده صورتش رو آرایش کرده بود.

-سلام پرنیا جان.

لبخند خجلی زد و آرام گفت: سلام داداش خوش اومدین.

از پرنیای شیطان این همه خجالت بعید بود، لبخند بزرگی روی لبم نشست، «همون طور که اون همه استرس و هول کردن از شاهین بعید بود.» وارد حال کوچیکشون شدم. خونه نقلی و البته کوچیکی بود. ولی تمیزی و چیدمان ساده خونه نشان از کدبانویی مادر پرنیا داشت. روی مبل تک نفره کرم رنگ ساده نشستیم، شاهین و سارا خانم هم رو به روی من روی مبل دو نفره نشستند. بعد از نشستن خانواده پرنیا، سکوتی چند دقیقه ای خونه رو پر کرد. نفس عمیقی کشیدم و چیزی که باید می گفتم و اون ها باید می دونستند رو به زبون آوردم.

-بعد از فوت پدر و مادرم... مواظبت و بزرگ کردن شاهین به دوش من بوده. البته مواظبت از شاهین، بودن کنار شاهین و بزرگ کردنش برای من پر از لذت بوده و گفتن این حرف ها منت نیست. فقط می خوام بدونید که ما پدر و مادر نداریم ولی همیشه یه خانواده بودیم.

به سارا خانم نگاه کردم و لبخند زدم.

-سارا خانم... ایشون از همون بچگی کنارمون بودند، تموم جونیشون رو به پای ما گذاشتن و... اون مثل مادرمون هم برای من و هم برای شاهین عزیزه.

نگاهم رو از چشم های نم دار سارا خانم گرفتم و به چشم های مشکی رنگ پدر پرنیا دوختم.

-بابت این که فقط ما سه تا امشب اومدیم این جا متأسفم، راستش عمو و خاله ام هم خیلی دوست داشتند که این جا باشند ولی متأسفانه تهران نیستند و نتونستند بیان. این داداش من هم از دختر خانوم شما خوشش اومده منم گفتم بیش تر از این طولش ندیم و این دو تا رو بهم برسونیم... البته اگه شما راضی باشید و پسر ما رو به غلامی قبول کنید.

از قصد کلمه ی غلام رو گفتم می دونستم شاهین چقدر بدش میاد، دلم خواست یه کم حرصش بدم.

پدر پرنیا مهربون و خیلی گرم نگاهم کرد.

-خدارو هزار مرتبه شکر که بعد از پدر و مادرتون، خدا رحمتشون کنه... شاهین برادری مثل شما توی زندگیش داشته. من مطمئنم که شاهین پسر خیلی خوبیه و من از خوشبخت شدن دخترم کنارش مطمئنم، چرا که برادر و الگویی مثل شما داشته.

بعد آرام خندید.

-با این که می دونم این دو تا از قبل حرف هاشون رو زدن، ولی بازم ازشون می خوام که برن توی اتاق و کامل همه ی حرف هاشون رو بزنند و منطقی باشند و احساساتی تصمیم نگیرند تا خدایی نکرده بعد ها پشیمانی در کار نباشه. لبخندی از این همه درک و فهم پدر پرنیا روی لبم نشست.

-خیلی عالیه آقای زارعی موافقم.

پرنیا و شاهین باهم وارد اتاقی که گوشه ی از حال بود، شدند. چایی خوش رنگ و خوش طعمی که پرنیا آورده بود رو سر کشیدم. حرف زدن شاهین و پرنیا پانزده دقیقه ای طول کشید و ما توی این پانزده دقیقه در مورد خیلی چیزها حرف زدیم.

بعد از اومدنشون، لبخند روی لب هاشون نشون از رضایتشون بود

و همین باعث شد که سارا خانم شیرینی رو به همه تعارف کنه. خانواده ی خون گرم و صمیمی بودند، مطمئنم شاهین بینشون خوش حال و شاد می بود؛ دوباره طعم داشتن پدر و مادر رو می چشید.

از خونه که خارج شدیم. شاهین سوار ماشین شد و سارا خانم هم سمت ماشین رفت. اما من رو به روی پدر و مادر پرنیا ایستادم.

-بابت همه چیز از تون ممنونم. ان شاء الله که این دو تا جون باهم خوشبخت می شنند اما... شاهین خیلی کوچیک بوده که پدر و مادرم فوت شدند از تون خواهش می کنم از این به بعد شما برای

شاهین هم پدر و مادر باشید، از محبت مادرانه و پدرانتون بی نصیبش نکنید.

مادر پرنیا نزدیک تر اومد و به چشم هام نگاه کرد.

-از این به بعد اون دیگه پسر ماست.

لبخندی زدم که پدر پرنیا دستش روی شونه ام گذاشت.

-نگران هیچ چیز نباش، ما شاهین رو مثل پرنیا دوست داریم پسر.

نفس راحتی کشیدم.

-ممنونم، از این همه مهربونی و لطف ممنونم.

بعد خداحافظی کردم و با خیال راحت و خوش حال سوار ماشین شدم. ماشین به حرکت در اومد؛ شاهین آهنگ شادی گذاشت. لبخند بزرگی روی لب هاش بود می دونستم از خوش حالی توی پوست خودش نمی گنجه. همراه آهنگ سرم رو تکون دادم و لبخند روی لبم نشوندم می خواستم توی شادی داداشم شریک باشم.

بعد از رسیدن به خونه، سارا خانم چون خسته بود زود وارد خونه شد ولی من منتظر موندم تا شاهین ماشین رو توی پارکینگ بزاره. وقتی کارش تموم شد سمتم اومد و کنارم شروع به قدم زدن کرد.

-داداش؟

نگاهش کردم.

-جانم؟

دستی به موهاش کشید و گفت: راستش من توی اتاق به پرنیا گفتم که پیش شما می مونم... گفتم که توی این خونه می مونم و همین جا زندگی می کنم. شما مشکلی ندارید؟ نمی خوام از شما دور باشم.

ابرویی بالا انداختم.

برادرانه

-چرا؟

شونه ای بالا انداخت.

-خب چون دوستون دارم، چون دلم براتون تنگ می شه، می خوام هر صبح که بیدار شدم بعد از پرنیا شما رو ببینم.

ایستادم اونم ایستاد و روش رو به من کرد. لبخندی زدم و دست هام رو باز کردم. محکم بغلم کرد.

-ممنونم داداش، تو فوق العاده ای.

جدا شدم و پیشونیش رو بوسیدم.

-خیلی خوش حالم که این جا بودن رو انتخاب کردی، خوشبخت بشی داداش کوچیکه.

لبخند زد و روی شونه ام رو بوسید. چشم هام رو بستم و خدارو شکر کردم و از ته دل خواستم که حال شاهینم

همیشه خوب باشه.

#پارت_شصت

#شروین

از مغازه ی کت و شلوار فروشی بیرون اومدم و سمت ماشینم رفتم. کاور کت و شلوار رو صندلی عقب گذاشتم و سوار

ماشین شدم. کاغذ روی داشبورت رو برداشتم؛ لیست کامل از کارهایی بود که باید انجام می شد. امشب نامزدی

شاهین بود و چون خانواده ی پرنیا دوست داشتند که یک نامزدی ساده باشه، خودم تنها همه ی کارها رو به عهده

گرفته بودم. خریدن چند جعبه شیرینی و گل و یه سری از چیزهای دیگه کار سختی نبود. شاهین رو هم فرستاده

بودم دنبال کارهای خودش و پرنیا.

با این که شاهین دوست داشت که نامزدی بزرگی بگیره و همه ی دوست هاش رو دعوت کنه، اما چون خانواده پرنیا

می خواستند یک نامزدی ساده باشه، من راضیش کردم و بهش قول دادم که عروسیشون رو بزرگ و مجلل برگزار

می کنم و هیچ کدوم از دوست ها و آشنا هاش رو جا نمی ذارم و همه رو دعوت می کنم. خاله و دو تا عمو هام همراه

هونیا قرار بود برای نامزدی بیاند و از طرف خونه ی پرنیا هم نمی دونم چند خانواده یا چند نفر قرار بود بیان ولی می

دونستم خیلی کم هستند.

برادرانه

کارها همه انجام شده بود و وسایل و خوراکی‌های لازم هم خریده شده بودند. خریدن یه سری وسایل هم به عهده ی سارا خانم و خاله بود که من توی اون نقشی نداشتم و به اون‌ها سپرده بودمشون.

ماشین رو توی پارکینگ نگه داشتم و پیاده شدم. کاور لباس‌ها رو توی دستم جا به جا کردم و وارد خونه شدم. توی سالن، راهرو و آشپزخونه کسی دیده نمی‌شد. با تعجب سارا خانم رو صدا زدم.

-سارا خانم؟

-خاله؟

-شاهین؟

از پله‌ها بالا رفتم که در اتاق مهمان باز شد و خاله سرش رو از لای در بیرون آورد.

-سلام شروین جان، ما این جاییم داریم خودمونو آماده می‌کنیم. تو هم برو آماده شو که این شاهین پدرمون رو در آورد از صبح هی داره نق می‌زنه می‌گه کارها عقب افتاده و دیر می‌رسیم.

آروم خندیدم.

-سلام خاله. با این که زوده ولی چشم.

خاله لبخندی زد و دوباره سرش رو داخل اتاق برد. با لبخندی که هنوز روی لب‌ها بود وارد اتاقم شدم.

«خدا کنه هیچ وقت کاری برای شاهین پیش نیاد وگرنه همه رو دیونه می‌کنه با این غر زدن و هول کردن هاش» کاور لباس‌ها رو روی تخت گذاشتم و لباس بیرونم رو در آوردم. حوله‌ام رو برداشتم و به سمت حمام رفتم. تا پام رو داخل حمام زدم صدای بلند شاهین اومد.

-شما هنوز آماده نشدید؟ می‌خوایید آبروی من رو ببرید؟ دیر میشه آخه... چرا شما هی می‌خوایید من رو حرص بدید؟ داداش کجایی تو؟

یکی به پیشونیم کوبیدم و با عجله وارد حمام شدم و در رو بستم. می‌دونستم من رو گیر بیاره ول کنم نیست؛ پس بزار تنهایی برای خودش هی غر بزنه.

#پارت_شصت‌ویک

با حرص از آینه ماشین نگاهی به شاهین که صندلی عقب نشسته بود و فقط داشت غر می زد کردم.

-بسه... بسه پدرمونو در آوردی.

چینی به بینیش داد.

-ساعت هشته!

سارا خانم که صندای جلو نشسته بود برگشت و با لبخند به شاهین نگاه کرد.

-جانم اشکال نداره، اصلا دیر نیست الان دیگه وقت مناسبه. اونا هم مهمون داره حداقل باید شام بخورن، فرصت

کنند به کارهاشون برسند.

شاهین شونه ای بالا انداخت.

-نمی دونم.

سری از روی تأسف تکون دادم.

-تو چرا آن قدر هولی؟

اخمی کرد.

-هول نیستم.

خنده ام گرفت.

-اره باشه تو راست می گی.

چیزی نگفت و فقط از شیشه ی ماشین به بیرون خیره شده بود.

جلوی در خونه ی پرنیا ماشین رو نگه داشتم، پشت سر ماشین عمو هام و خاله هم رسیدند. همه کمک کردند و وسایل ها رو برداشتند و با هم وارد خونه شدیم. بعد از کلی احوال پرسی و خوش آمد گویی مراسم معارفه هم آغاز

برادرانه

شد. فقط سه تا خاله ی پر نیا و دو تا عمه و یکی از عمو هاش اون جا بودند. چند تا دختر و پسر کم سن و سال هم بودند در کل جمعیت زیادی نبودند.

توی سکوت جمع و خوندن خطبه عقد توسط عاقد به شاهین و پرنیا که لبخند به لب و کنار هم نشسته بودند، نگاه می کردم. چقدر بهم می اومدند، خوش حال بودم از ته دل برای برادرم آرزوی خوشبختی و خوش حالی ابدی کردم.

هونیا کنارم ایستاد. تینا خیلی از هونیا خوشش اومده بود برای همین به زور اون رو همراه خودش توی ماشین خودشون برد. نگاهی بهش کردم و لبخند زدم.

-برای شاهین خیلی خوش حالم.

سرم رو به نشونه ی تأیید تکون دادم.

-منم همین طور.

دستی به بازوش کشید.

-خاله ات می گه که امروز تنها همه کار ها رو انجام دادی، چرا به من زنگ نزدی من می تونستم کمک کنم.

لبخند م پرنگ تر شد.

-مرسی هونیا ولی مهمونی قرار بود ساده برگزار بشه و کار ها زیاد نبود خودم تنهایی انجام دادم.

چشمکی زدم.

-ولی برای عروسی رو کمکت حساب می کنم چون بهش قول دادم که براش بزرگ ترین و مجلل ترین عروسی رو

بگیرم پس یه عالمه کار دارین اون موقع.

آروم خندید.

-حتما خوش حال می شم بتونم کمک کنم.

فقط نگاهش کردم که آروم گفت: برای داداشت هر کاری می کنی ولی به فکر خودت نیستی.

تک خنده ای کردم.

برادرانه

-اسم برادر که میاد دیگه عقل کار نمی کنه...

کف دستم رو روی قلبم گذاشتم.

-فقط قلبه که همه کارها رو در پیش می گیره بدون لحظه ای مکث.

آبرویی بالا انداختم.

-به فکر خودمم هستم.

هونیا فقط با چشم های زیبا و مهربونش نگاهم می کرد که چشمکی زدم و بعد به سمت شاهین و پرنیا که ایستاده بودند و به تبریک ها جواب می دادند رفتم.

رو به روی شاهین ایستادم.

-تبریک می گم شاهین جان، خوشبخت بشی داداشم.

بغلش کردم.

-ممنون داداشم.

نمی خواستم زیاد احساساتی بشم برا همین زودی ازش جدا شدم و لبخندی به صورت بشاش و جذابش زدم. روم رو به سمت پرنیا کردم.

-تبریک می گم پرنیا جان، خوشبخت بشید ان شاء الله.

لبخند ملیح و زیبایی زد.

-ممنونم داداش.

لبخندی به دو تاشون زدم و عقب گرد کردم و کنار خاله ایستادم. خاله سرش رو به بازوم تکیه داد.

-برا تو هم باید آستین بالا بزنی، خودت که هیچ کاری نمی کنی.

آروم خندیدم.

-فعلا بزارید شاهین عروسیش رو هم بگیره اون موقع برا منم آستین بالا بزنید.

خاله سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.

-حالا اشکال نداره دو تا عروسی رو با هم می گیریم.

به صورت مهربون خاله زدم.

-مرسی، حالا فعلا ببینیم چی می شه.

سری از روی تأسف تکون داد.

-لجباز.

چیزی نگفتم ولی نگاهم سمت هونیا رفت. توی اون لباس آبی رنگ زیبا می درخشید. آبرویی بالا انداختم. «یهو دیدید منم متأهل شدم.» لبخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم و به جمع مهمون ها دوختم؛ همه مشغول خندیدن و خوردن شیرینی بودند. خانواده ی پرنیا و خاله ها، عمو و عمه هاش خیلی خون گرم و مهمون نواز بودند؛ خیلی مهربون و صمیمی. از همه خوش حال تر شاهین و پرنیا بودند که انگار نه انگار که توی جمع هستند؛ حرف می زدند، می خندیدند و توی عالم خودشون بودند.

ساعت یازده بود که دیگه قصد رفتن کردیم؛ مهمونی ساده ای بود و خب این بخاطر خانواده ی پرنیا بود ولی من راضی بودم و برای شاهین هم که به مهمونی ها و جشن های بزرگ علاقه داشت توی روز عروسیش جبران می کردم.

بعد از کلی تشکر و ابراز خوش حالی، از همه خداحافظی کردیم. خاله و عمو هامم قصد رفتن به خونه هاشون رو کردن و ما همون جا جلو در خونه ی پرنیا از اون ها هم خداحافظی کردیم. هونیا هم همراه ما اومد.

بعد از رسوندن هونیا به خونه، ما هم سمت خونه راه افتادیم. از فرط خستگی و خواب زیاد دیگه توانی نداشتم فقط می خواستم برگردم خونه و تا لنگ ظهر بخوابم.

#پارت_شصتودو

#شروین

برادرانه

دستی به موهام کشیدم و از آینه نگاهی به لباس هام کردم. کت اسپرت خاکستری رو همراه با یه تیشرت سفید و شلوار کتان مشکی پوشیده بودم. امروز قرار بود همراه پرنیا، شاهین و هونیا برای نهار بریم رستوران. کلی با خودم کلنجار رفته بودم که امروز رو حتما همه چیز رو به هونیا بگم. آماده بودم؛ از آینه لبخندی به خودم زدم و از اتاق خارج شدم. شاهین روی مبل نشسته بود.

-بریم شاهین.

از جاش بلند شد.

-بریم خوشتیپ خان.

باهم از خونه خارج شدیم. سوار ماشین شاهین شدیم و به سمت خونه پرنیا راه افتادیم. پرنیا خوش حال و لبخند به لب سوار ماشین شد.

-سلام داداش، سلام شاهین.

با لبخند سمتش برگشتم.

-سلام پرنیا خوش اومدی.

پرنیا به چشم هام نگاه کرد.

-ممنون داداش.

نگاهم رو ازش گرفتم و به جلو دوختم. ماشین رو روشن کردم و سمت خونه هونیا حرکت کردم. شاهین و پرنیا سرشون به شوخی و خنده هاشون گرم بود و من توی فکر این بودم که چطوری حرف دلم رو به هونیا بگم.

جلوی خونه ی هونیا نگه داشتم. هونیا جلوی در ایستاده بود؛ چشمش که به ما افتاد در حیاطشون رو بست و آروم به سمت ماشین اومد.

-سلام به همگی.

شاهین، پرنیا جوابش رو دادند و من هم به سمتش برگشتم.

-سلام خوش اومدی.

-ممنونم.

جواب لبخندش رو با لبخند دادم و بعد روم رو به سمت جلو کردم. ماشین رو به حرکت در آوردم و سمت رستورانی که این بار به انتخاب من بود، راه افتادم.

جلوی رستوران خیلی شلوغ بود و من مجبور شدم ماشین رو اون طرف خیابون رو به روی رستوران نگه دارم. این رستوران رو خیلی دوست داشتم. شکل و شمایل سنتی داشت، دنج و ساکت بود. همه پیاده شدیم و بچه ها از خیابون گذشتند. در های ماشین رو قفل کردم. سرم رو که بلند کردم شاهین اون طرف خیابون ایستاده بود و منتظر من بود. لبخندی به صورت زیبا و دل مهربونش زدم. هنوز چند قدم از خیابون رد نشده بودم که یهو صدای بوق یک نواخت ماشینی من رو به خودم آورد. به سمت ماشین برگشتم. که چشم تو چشم سامیار شدم. با این که توی ماشین بود و از من فاصله داشت ولی من اون روانی رو می شناختم. داشت با سرعت سمت من می اومد؛ از عمد داشت بوق های پیاپی می زد تا من رو متوجه خودش کنه. مات موندم. « یعنی می خواست چیکار کنه؟ » صدای پر از نفرت اون روزش توی دادگاه توی گوشم تکرار شد.

«تلافی می کنم شروین.» خشکم زده بود و نمی توانستم از جام تکون بخورم. « این چطور از زندان بیرون آمده بود؟ یعنی این قدر بی رحمانه می خواست تلافی کنه؟ »

با صدای داد شاهین که اسمم رو صدا می کرد به سمتش برگشتم و خواستم از جام تکون بخورم که دیگه دیر شده بود و من توی هوا محلق شده بودم؛ افتادم کف خیابون دردی بدی رو توی کل بدنم به وجود آورد؛ حس می کردم که تمام دنده ها و استخوان های بدنم شکسته. گرمی خون رو روی بینی و سرم حس می کردم. چشم هام در حال بسته شدن بودند، دیگه نایی نداشتم که یهو سرم توی آغوش گرمی قرار گرفت. لای یکی از چشم هام رو باز کردم. شاهین با عجز و بغض اسمم رو صدا می کرد.

-داداش؟

-شروین؟

-شروین لطفا... لطفا تحمل کن... چشم هات رو نبند الان آمبولانس میاد... لطفا داداش.

-داداش؟

لبخند کم جونی زدم و چشم هام رو بستم، خسته بودم و فقط می خواستم کمی استراحت کنم.

#پارت_شصت و سه

#شاهین

مات و مبهود به صورت غرق در خون و چشم های بسته ی شروین نگاه می کردم.

-شروین؟

-شروین لطفا چشم هات رو باز کن.

-شروین خواهش می کنم.

فقط صداش می کردم به امید این که چشم های زیبا و مهربونش رو دوباره باز کنه. دست هایی دور شروین حلقه شد و اون رو از روی زمین بلند کردند. نگاه کردم مرد هایی با روپوش سفید بدن بی جون شروین رو روی برانکارد گذاشتند. فقط نگاه می کردم. توی جام نشسته بودم و هیچ کاری نمی تونستم بکنم. با این که باید با عجله بلند می شدم و همراه شروین وارد ماشین ارژانس می شدم ولی فقط مات نگاه می کردم. اتفاقات و لحظه هایی که گذشته بود اصلا باورم نمی شد. هنوز توی شک بودم. هر لحظه انتظار این رو داشتم که از این خواب وحشتناک بیدار بشم، ته دلم همه اش آرزو می کردم که این ها همه خواب باشه.

یه نفر زیر بغلم رو گرفت و سعی در بلند کردنم داشت. نگاهی به شخص کردم هونیا بود. با چشم های سرخ و خیس به چشم هام نگاه کرد.

-بلند شو شاهین باید همراه شروین بری.

بدون گفتن حرفی از جام بلند شدم و سمت ماشین رفتم. مردی همه اش در حال چک کرد علائم شروین و وصل کردن سیم هایی به شروین بود. من اما فقط نگاه می کردم... مبهود خیره شده بودم به بدن کم جون و بی حال برادرم که روی اون تخت سفید افتاده بود. تکون نمی خورد... دیگه برام حرف نمی زد... دیگه برام نمی خندید و غر نمی زد... خواب بود... اره اون خواب بود... خسته بود فقط کمی خوابیده بود تا استراحت کنه. قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید؛ به دنبال اون دونه دونه قطره های اشکم از چشمم سرازیر می شدند. آروم زیر لب اسمش رو صدا می

برادرانه

کردم. باورم نمی شد، همه ی این اتفاقات توی نیم ساعت افتاده بود و من توی شک دیدن حال شروین بودم. چشم های بسته و لب های سفید و بی رنگش بهم دهن کجی می کرد. نمی خواستم باور کنم که اون نمی خواد بیدار بشه... عمیق خوابیده بود و انگار نمی خواست هیچ وقت بیدار بشه. هق هقم بلند شد.

-داداش؟

مرد پرستار دستی به شونه ام کشید.

-آروم باشید، امیدتون بخدا باشه ان شاء الله حالش خوب می شه.

چشم هام رو بستم و از خدا خواستم که همه چیز رو درست کنه. از ماشین پیدا شدم و همراه تخت چرخ دار شروین وارد بیمارستان شدم. دنبال تخت توی اون راهرو طویل و سفید رنگ می دویدم. صدای دکتر و پرستار هایی که مثل من کنار تخت راه می رفتند روی اعصاب بود به خصوص اونی که از بدی و ضعیف بودن علائم حیاتی شاهین حرف می زد.

پرستار ها و دکتر وارد اتاقی شدند و به من اجازه ی ورود ندادند. همون جا جلوی در اتاق نشستم و پشتم رو به دیوار سرد اتاق بیمارستان تکیه دادم. کسی انگار قلبم رو توی دستش گرفته بود و هی می فشرد، با این که اشک مثل سیل از چشم هام سرازیر می شد بازم چیزی توی گلویم سنگینی می کرد. وجودم پر از درد بود و همه اش صحنه ها و اتفاقات از جلوی چشم هام رد می شد. دست هام رو دور زانو هام حلقه کردم و تند تند خودم رو تکیه می دادم و زیر لب با خدا حرف می زدم.

-لطفا خدا بهم برگردونش، اون تنها کسیه که دارم... لطفا خدا... لطفا ازم نگیرش... خدا... لطفا... من بدون اون میمیرم... بهم برگردونش خدا...

#پارت_شصت و چهار

#شاهین

با صدای پایی که با دو داشت بهم نزدیک می شد سرم رو از روی زانو هام بلند کردم. نمی دونم چقدر گذشته بود و من همون جا کنار در تکیه به دیوار نشسته بودم. اشک هام روی گونه هام خشک شده بود. با دیدن پرنیا و هونیا خواستم از جام بلند شم که فهمیدم بدنم خشک شده و نمی تونم. پرنیا با عجله بازوم رو گرفت.

می خواستم لبخند بزخم ولی نتونستم، هنوز هم بعد اون همه اشک و گریه سنگینی بغض رو توی گلوم حس می کردم. به هونیا که کنارم ایستاده بود و با چشم های سرخ و بغض نگاهم می کرد، خیره شدم.

-هونیا دیدی چی به سرم اومد؟ دیدی خدا داره داداشمم ازم می گیره؟

هونیا اروم زیر لب خدا نکنه ای گفت. نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو قورت بدم ولی نشد. در اتاق که باز شد با عجله و هول به سمت دکتر برگشتم.

-اقای دکتر...

دست هاش رو بالا آورد و کف دست هاش رو به معنی صبر کن رو به روم گرفت.

-آروم باش پسر جون. داداشت ضربه دیده، پاهاش شکسته و چند تا از دنده های پشتش هم همین طور. زخم هایی روی صورت و پوست بدنش هست، دست چپش شکستگی داره و پیشونیش هم همین طور اما همه ی این ها خداروشکر بعد از مدت ها و با مراجعه به دکتر خوب می شه چیزی که باعث نگرانیه بی هوشی ایشون هست... نفس عمیقی کشید.

-ما تمام اقدامات لازم رو انجام دادیم. ضربه ای که به سرشون وارد شده باعث این بی هوشیه خیلی خوبه که ضریب هوششون بالاست؛ پس فقط دعا کنید و بهشون سر بزنیید و باهاش حرف بزنیید تا مغزشون به اتفاقات دوروبر واکنش نشون بده و این بی هوشی زیاد طولانی نباشه.

فقط تونستم سرم به شکل نامفهونی تکون بدم هونیا و پرنیا از دکتر تشکر کردند. هونیا کنارم ایستاد.

-وقتی وارد بخش شد می تونی بری پیشش.

سرم رو به نشونه ی تأیید تکون دادم و همون جا روی زمین سرد نشستم و به در اتاق شروین خیره شدم.

-لطفا داداش زود بلند شو.

تند تند نفس عمیق می کشیدم و توی دلم از خدا خواهش می کردم که داداشم رو برگردونه و حالش خوب بشه. بعد از یک ساعت شروین رو به اتاقی منتقل کردند و به من اجازه دادند که به مدت پنج دقیقه وارد اتاقش بشم.

برادرانه

نفس عمیقی کشیدم؛ می خواستم بغضم رو قورت بدم تا توی اتاق گریه نکنم. به آرومی وارد اتاق شدم. شروین بی چون با بدنی لخت و باند پیچی شده روی تنها تخت اتاق دراز کشیده بود. جلوی دیدگانم تار شد. آروم به سمت تخت رفتم.

-سلام.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید. تک خنده ای کردم.

-می بینی هنوزم تا تقی به توقی می خوره گریه ام می گیره، ولی تو نیستی که بهم بگه مرد که گریه نمی کنه. داداش این دیگه تقی به توقی نیستا، این خوابیدنه تو رو این تخته؛ بدون حرف، ساکت، بی چون... ساده نیستا که بخوام تحمل کنم و گریه نکنم.

بینیم رو بالا کشیدم و پلک زدم تا اشکم پایین بیاد و بتونم شروین رو بدون تاری ببینم.

-لطفا بلند شو داداش... بخدا... بخدا... من نمی دونم چیکار کنم... اصلا مات موندم... من که اصلا بلد نیستم هیچ کاری بکنم... من بدون تو عرضه ی هیچ کاری رو ندارم. لطفا... لطفا بخاطر من زود بیدار شو... داداش غلط کردم اذیت کردم... غلط کردم ناراحت کردم... فقط بلند شو نوکرتم همه رو جبران می کنم...

اشک هام رو پاک کردم و سرم رو نزدیک بردم و پیشونی باند پیچی شده اش رو بوسیدم. پایین تر اومدم و دست های سرد و زخمیش رو بوسه زدم.

-داداش می دونی که همه کسمی، لطفا از روی این تخت بلند شو نزار تنها بشم. من که جز تو کسی رو ندارم... لطفا.

با صدای پایی سرم رو بلند کردم. پرستار خانمی با لبخند ملیحی گفت: وقتتون تموم شده آقای نفیسی.

سرم رو به نشونه ی تأیید تکون دادم و دوباره دست های شروین رو بوسیدم و با عجله از اتاق بیرون اومدم. بدون نگاه به کسی از راهرو با دو گذشتم و توی حیاط ایستادم. روم رو به آسمون کردم.

-لطفا همه کسم رو ازم نگیر، ازت خواهش می کنم.

#پارت_شصتوپنج

#شاهین

بعد از نیم ساعت مات موندن و خیره شدن به میز ادکلنم سرم رو بلند کردم و بی حال به آینه نگاه کردم. موهای بلند و شلخته ام با اون ریش بلندم توی ذوق می زد. زیر چشم هام سیاه شده بود و لب هام ترک برداشته بود. چشم از آینه گرفتم و سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم. دستی به پیراهن سرمه ایم کشیدم و از پله ها پایین رفتم. از راهرو گذشتم حتی سارا خانم دیگه حوصله نداشت که نظافت کنه و خونه رو تمیز کنه. روی پاهام نشستم و مشغول بستن بند کفش های اسپرت مشکیم شدم؛ نمی دونم چرا دست هام توی هم گره می خورد، انگار یادم رفته بود بند کفش هام رو ببندم. بغض کردم یادم افتاد به وقت هایی که مدرسه می رفتم.

«-خاک تو سرم که بلد نیستم بند کفش هام رو ببندم.

شروین آروم خندید و رو به روم نشست.

-خب حالا اشکال نداره یاد می گیری.

اخمی کردم.

-نه من هیچ کاری رو نمی تونم انجام بدم، هیچ وقتم یاد نمی گیرم بند کفش هام رو ببندم.

شروین اخم کوچیکی کرد.

-نشنوم یه بار دیگه بگی نمی تونم.

بعد لبخندی زد و گفت: حالا به دست های من نگاه کن و یاد بگیر، قدم به قدم و آروم بهت می گم که چطوری بند کفش هات رو ببندی.

با خوش حالی کف دست هام رو بهم کوبیدم.

-مرسی داداش...»

همون طور نشسته سرم رو به چهارچوب در تکیه دادم و اشکم سرازیر شد.

-داداش من بدون تو عرضه ی هیچ کاری رو ندارم، حتی یادم رفته بند کفش هام رو ببندم.

برادرانه

هق هقم اوج گرفت، اصلا نمی تونستم خودم رو کنترل کنم. سارا خانم رو به روم نشست و با چشم های اشکی و بی صدا مشغول بستن بند کفش هام شد. حتی نا نداشتم که جلوش رو بگیرم. وقتی کارش تموم شد سرم رو توی آغوشش گرفت و من چشم هام رو بستم و اجازه دادم که اشک هام سرازیر بشند.

-سارا خانم چرا بیدار نمی شه؟ یه هفته گذشته! من دارم دق می کنم... چرا بیدار نمی شه؟

سارا خانم آروم آروم زیر لب با گریه می گفت: اروم باش، امیدت به خدا باشه... آروم باش پسرم.

بعد از نیم ساعت که آروم شدم از بغل سارا خانم بیرون اومدم و لبخند کم جونی زدم.

-ببخشید.

چیزی نگفت و فقط با غم نگاهم کرد. دستی به موهام کشیدم.

-خب من دیگه می رم، خداحافظ.

با دو سمت ماشین رفتم و سوار شدم. نفس عمیقی کشیدم و ماشین رو به حرکت در آوردم و با سرعت به سمت بیمارستان راه افتادم.

وارد راهرو بیمارستان شدم. چینی به بینیم دادم، از بوی خون و الکل متنفر بودم؛ از خوده بیمارستان متنفر بودم. هونیا توی راهرو روی صندلی های فلزی نشسته بود؛ من رو که دید از جاش بلند شد.

-سلام بهتری؟

دستی موهام کشیدم.

-سلام، اره یه دوش گرفتم بهترم الان. مرسی تو خیلی وقته این جایی تو هم برو خونه یه کم استراحت کن.

لبخند کم جونی زد.

-می رم فقط لباس هام رو عوض می کنم و میام.

سری به نشونه ی باشه تکون دادم. هونیا خداحافظی کرد و از کنارم گذشت. نگاهی به در اتاق شروین کردم فقط یه ساعت بود که به اصرار پرنیا و هونیا رفته بودم خونه تا دوش بگیرم ولی دلم براش تنگ شده بود. نفس عمیقی

برادرانه

کشیدم و سعی کردم که بغضم رو قورت بدم. این یک هفته ای که گذشته بود؛ سخت ترین و بدترین روز های عمرم بود.

وارد اتاق شروین شدم. سمت تختش رفتم و روی صندلی کنار تخت نشستم. دست های سردش رو که حالا زخم هاش خوب شده بود توی دستم گرفتم.

-سلام داداش، ببخش به اصرار این دخترا رفتم دوش گرفتم. خوب کردم به نظرم بو گند می دادم، می اومدم این جا تو رو هم اذیت می کردم.

تک خنده ای کردم.

-خدایی داداش بسه تو هم زیادی خوابیدی بلند شو یه دوش لازم داری بو می دی.

لبخند از روی لبم پر زد؛ دوباره بغض توی گلویم نشست. بوسه ای روی دست های سفیدش زدم.

-داداش بسه تو رو خدا. ببین من اصلا امروز یادم رفته بند کفش هام رو ببندم. اصلا نمی تونم برم شرکت کار ها رو سپردم معاون انجام بده... کلا زندگیم مختل شده... دیونه شدم... مریض شدم... بدون تو اصلا یادم رفته بخندم... داداش بلند شو دیگه خب؟

اشکم چکید.

-آخه چطور دلت میاد؟ تو که می گفتی طاقت دیدن اشکام رو نداری؟ داداش هر روزم پر از گریه و غصه شده... دلم... دلم برات تنگ شده... دارم کم میارم... بلند شو...

همون طور به صورت سفید و غرق در خوابش نگاه می کردم و اشک مثل سیل از چشم هام سرازیر می شد که حس کردم انگشت شصت شروین توی دستم تکون خورد. از جا پریدم، فک کردم توهم زدم با دقت به دست هاش نگاه کردم که خیلی اروم انگشت اشاره اش هم تکون خورد. لب هام باز و بسته می شد ولی حرفی ازش بیرون نمی اومد؛ توی شک بودم و نمی تونستم باور کنم.

-داداش؟

یهو لب هام به خنده باز شد و با خنده گفتم: وای خدا...داداش...

#پارت_شصتوشش

با هول کمی به این طرف و اون طرف نگاه کردم. توی بهت بودم و نمی دونستم باید چه غلطی بکنم. با عجله به سمت در اتاق رفتم و از اتاق خارج شدم. با دیدن هونیا که داشت به سمتم می اومد تندی گفتم: هونیا خواهش می کنم یه پرستار خبر کن.

ترس رو توی چشم های هونیا می دیدم ولی بدون این که سوالی بپرسه عقب گرد کرد و به سمت پرسنل بیمارستان رفت. دوباره وارد اتاق شدم؛ با دیدن چشم های نیمه باز شروین نفسم بند اومد. چشم هام پر از اشک بود و لبخند روی لب هام. پا تند کردم و به سمتش رفتم.

-داداش؟

با گیجی نگاهش رو از سقف گرفت و به من نگاه کرد.

-خداوشکر به هوش اومدی.

لبخندم پرنگ تر شد. پرستار همراه هونیا وارد اتاق شدند. پرستار لبخندی زد و با عجله به سمت تخت شروین اومد. کمی از تخت فاصله گرفتم تا بتونه راحت کار هاش رو انجام بده. نگاهی به هونیا کردم. دستش رو روی لبش گذاشته بود و از چشم های زیباش اشک سرازیر بود. لبخندی زدم و دوباره به شروین که بی حال سرش رو به این طرف و اون طرف می چرخوند، نگاه کردم. پرستار با لبخند رو به من گفت: وضعیتشون خیلی خوبه خداوشکر، الان دکتر هم تشریف میارن.

سری به نشونه ی تأیید تکون دادم. نزدیک تخت شدم و دست شروین رو گرفتم. آرام سرش رو به سمتم چرخوند و با صدای گرفته ای اسمم رو صدا کرد.

-شاهین؟

دوباره اشک مهمون چشم هام شد؛ باورم نمی شد که دوباره اسمم رو از زبون شروین می شنوم.

-جانم داداش؟

چشم هاش رو بست. با نگرانی سرم رو نزدیک تر بردم.

-درد داری؟ الان دکتر میاد.

سرش رو به معنی نه تکون داد. توی همون لحظه دکتر وارد اتاق شد.

-سلام، خداروشکر که مریضمون بعد از یک هفته به هوش اومدند.

با لبخند و مهربونی نگاهی به من کرد و بعد علائم و وضعیت شروین رو چک کرد.

-خداروشکر همه چی نرمال و عادیه. بی حالیش بخاطر دارو هاست و این که فردا رو هم مهمون ما هستند و بعد از اون شما می تونید داداشتون رو ببرید خونه اما... داداشتون به دلیل این که دنده هاش شکسته تا مدت زیادی به کمک نیاز داره، خیلی از کارها رو نمی تونه به راحتی انجام بده، به دارو نیاز داره و هر از گاهی هم باید به دکتر مراجعه کنه.

با لبخند گفتم: خودم نوکرشم، بهش می رسم تا دوباره سر پا بشه و به جونم غر بزنه.

دکتر خندید و لبخند کم رنگ و بی جون شروین جون دوباره ی بهم داد. دکتر به شروین داروی آرام بخشی زد و من و هونیا از اتاق خارج شدیم تا استراحت کنه.

رو به روی یکی از پرستارهای آقا نشسته بودیم تا اطلاعاتی از شکستگی دنده و همین طور کارهایی که بعد از اون نمی شه انجام داد رو بهمون بده، این که من چطور تا وقتی که شروین حالش خوب میشه بهش برسم همه و همه رو خوب بخاطرم سپردم تا بتونم توی خونه به خوبی و درست حسابی به شروین برسم.

همراه هونیا از اتاق خارج شدیم که چشمم به پرنیا افتاد، با لبخند به سمتش رفتم.

-عزیزم؟

با چشم های اشکی به سمتم برگشت.

-کجا بودی تو؟

روی موهایش رو بوسیدم.

-شروین بهوش اومده.

با دهنی باز نگاهم کرد.

برادرانه

-جدی؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم. از ته دل خندید.

-وای خدایا شکرت... وای خدا مرسی... این عالییه خدایا شکرت.

لبخندی زد و منم آروم زیر لب زمزمه کردم.

-خدایا شکرت... ازت ممنونم خدایا.

#پارت_شصتوهفت

#شاهین

ویلچر شروین رو به حرکت در آوردم و به سمت ویلای زیبا و لوکسی که اجاره کرده بودم راه افتادم.

-به خونه خوش اومدی داداش.

شروین با تعجب به ویلا و بعد سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد.

-خونه؟ پس خونه ی خودمون چی؟

یهو با حرص گفت: خاک تو سرت یه هفته بی هوش بودم، خونه رو فروختی؟

خندیدم و روی موهایش رو بوسیدم.

-الهی فدات شم خونه سالم و سلامته، فقط... چون پله داشت برای تو مشکل می شد، نمی تونستی از پله های حیاط

بعد اون همه پله برای اتاقت بالا بری برای همین اینجا رو تا وقتی که پاهات رو از گچ بیرون بیاریم اجاره کردیم.

لبخندی روی لب هاش نقش بست و چیزی نگفت. سارا خانم همراه هونیا و پرنیا با عجله از خونه بیرون اومدند. سارا

خانم با گریه به سمت شروین اومد.

- الهی قربونت برم مادر، خوش اومدی.

شروین لبخند زد و به بوسه ی سارا خانم که روی پیشونی و صورتش می نشست جواب می داد.

-ممنونم... ممنونم سارا خانم، ترو خدا گریه نکنید ناراحت می شم.

سارا خانم ازش فاصله گرفت و گفت: اینا گریه خوش حالیه مادر.

شروین دست هاش رو گرفت و بوسه زد.

-فدات بشم سارا خانم.

پرنیا با چشم های قرمز کنار ویلچر شروین ایستاد.

-سلام خوش اومدی داداش.

شروین لبخند مهربونی زد.

-ممنون پرنیا جان.

هونیا کنار پرنیا ایستاد.

-سلام خوش اومدید آقا شروین.

شروین لبخند کم رنگی زد.

-ممنونم.

پوفی کشیدم.

-خب خب حالا برید کنار بزارید داداش رو ببرم داخل.

همگی باهم وارد ویلا شدیم. عمو و عمه و خاله توی حال نشسته بودند با دیدن ما همه به سمتمون اومدند و با شروین احوال پرسی کردند و بهش خوش آمد گفتند. خاله و عمه و سارا خانم هم که فقط گریه می کردند و شروین هر بار به سمت یکیشون می رفت تا آرومشون کنه با اون دست شکسته و پاهای شکسته، کار سختی بود ولی دلش

طاقت دیدن گریه هاشون رو نداشت. هر بار با توی هم رفتن صورتش می دونستم که پشتش درد می کنه ولی به روی خودش نمی آورد و با همه می خندید.

سمت آشپزخانه که خداروشکر این نداشت رفتم. روم رو به سمت سقف کردم تا اشک هام سرازیر نشند. از این وضع شروین خیلی ناراحت بوم، از این ویلچر نشین شدنش و درد هایی که می کشید ولی خوش حال هم بودم بخاطر بهوش اومدنش، بخاطر صدای خنده هاش که الان می شنوم و حرف ها و غر زدن هاش و تمام این احساسات اشک شده بوده و توی چشم هام جمع شده بود و هر آن ممکن بود از چشم هام سرازیر بشه.

با وارد شدن سارا خانم به آشپزخونه به سمت ظرفشویی چرخیدم و با هول شیر آب رو باز کردم و لیوانی برداشتم. سارا خانم دستش رو روی پشتم گذاشت و سرش رو به شونه ام تکیه دادم.

-نگران نباش، اون خوب می شه. قوی باش اون به کمکت نیاز داره.

بغضم رو قورت دادم.

-دیدنش توی این حال خیلی برام سخته.

پشتم رو نوازش کرد.

-می دونم مادر.

نفس عمیقی کشیدم.

-ولی تموم تلاشم رو می کنم. شروین برادرانه پشتم بوده، برادرانه خرجم کرده، برادرانه کمکم کرده، برادرانه پیشم بوده؛ الان من برادرانه تمومش رو جبران می کنم.

به سمت سارا خانم چرخیدم.

-قول می دم پیشش باشم و جبران کنم.

سارا خانم دست هاش رو روی گونه هام گذاشت و پیشونیم رو بوسید.

-می دونم مادر، می دونم که جبران می کنی.

لبخندی زدم.

برادرانه

-خب بیا بریم پیش مهمونا.

سارا خانم لبخندم رو با لبخند مهربونی جواب داد.

-برو مادر من چایی میارم.

اخمی کردم.

-چرا تو؟

داد زدم.

-پرنیا، ضعیفه کجایی تو؟ بیا چایی بیار چرا سارا خانم باید چایی بیاره!

پرنیا با خنده گفت: چشم اومدم.

به سمت سارا خانم برگشتم که داشت می خندید.

-از دست تو پسر.

روی روسری گل گلش رو بوسیدم.

-بیا بریم، پرنیا و هونیا کارها رو انجام می دن.

همراه سارا خانم از آشپزخونه خارج شدیم و کارها رو به هونیا و پرنیا سپردیم.

#پارت_شصتوهشت

#شاهین

-خب حالا به ارومی این دستت رو بزار توی آستین اصلا عجله نکن، فقط آرام باش که دستت درد نگیره.

شروین سرش رو به نشونه ی باشه تکون داد و آرام دست شکسته اش رو که تازه گچش رو باز کرده بودیم داخل آستین گذاشت؛ می خواستم به ارومی و ملایمت باهانش رفتار کنم می دونستم با این که گچ ازش جدا شده و یه ماه

گذشته ولی هنوز درد می کنه. آستین هاش رو مرتب تا کردم و دکمه های پیراهن زیتونیش رو بستم. کمی ازش دور شدم و دست به کمر به پیراهن تنگ و شلوار گشادش که بخاطر گچ پاش مجبور بود بپوشه، نگاه کردم.

-جذاب شدیا!

شروین خندید و دست هاش رو روی دسته های ویلچر گذاشت.

-مرسی شاهین، ببخشید این مدت خیلی اذیت شدی.

اخمی کردم و کنار پاش زانو زدم.

-این چه حرفیه داداش؟! من فقط یه ماه دارم کمکت می کنم، یعنی توی فقط یه ماه اذیت شدم؟ پس چرا تو که از همون بچگی به من کمک کردی و کنارم بودی و منه نق نقو رو تحمل کردی، خسته نشدی؟

شروین لبخند مهربونی زد و دست هاش رو دو طرف صورتم گذاشت و پیشونیم رو بوسید. لبخند زدم و گفتم: دیگه از این حرف ها نشنوم ها، خودم تا وقتی که خوب بشی نوکرتم.

دستی به شونه ام کشید.

-ممنون شاهین عزیزم.

دکمه های پیراهن سرمه ایم رو باز کردم و تیشرت آبی رو برداشتم و همون طور که مشغول پوشیدنش بودم حرف زدن رو از سر گرفتم.

-گچ دستت که باز شده، پاهاتم که چند هفته دیگه گچ رو جدا می کنیم. اما دنده هات اون طول می کشه تا خوب بشه باید خیلی رعایت خودت رو بکنی. وسایل سنگین برداری، زیاد و طولانی ایستاده نمونی، زیاد از پله ها بالا نری... وگرنه دعوامون می شه اگه به حرف هام گوش ندی.

شروین خندید و گفت: اوه اوه آقا شاهین دستور می دن، مگه می شه گوش ندم... چشم، چشم.

خندیدم و چشمکی زدم.

-قربون چشم های خوشکلت.

ویلچر شروین رو به حرکت در آوردم و از اتاق بیرون بردم. اون رو از خونه خارج کردم و کنار باغ حیاط ایستادم.

برادرانه

-آب دادن باغ به عهده ی خودته.

شیلنگ رو به دستش دادم و شیر آب رو باز کردم.

-منم می رم قهوه بیارم.

عقب کردم و پشتم رو به شروین کردم. چشم هام نم دار شده بود؛ با عجله وارد خونه شدم و کنار در نشستم.

-ای خدا...

سارا خانم با سینی قهوه از آشپزخونه بیرون اومد، من رو که دید با عجله به سمتم اومد.

-چی شده مادر؟

دستی به چشم هام کشیدم و لبخندی زدم.

-چیزی نیست، فقط... فقط دیدن حال شروین ناراحتم می کنه... سخته دیدنش توی این حال وقتی حتی ساده ترین

کار هاش رو نمی تونه انجام بده...

بغض کردم.

-شروینی که هیچ وقت محتاج کمک هیچ کس نبود، داداشی که برای سخت ترین کار هاشم از هیچ کس کمک نمی

خواست. می دونم که چقد سخته و چقدر عذاب می کشه.

قطره اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم.

-کاش این سخت ها زود تموم بشه کاش.

سارا خانم روی موهام رو بوسید.

-تموم می شه مادر... تموم می شه.

#پارت_شصتونه

#شروین

پوفی کشیدم و از روی تخت بلند شدم. دو ماه گذشته بود و من حالم خوب بود؛ گچ دست و پام باز شده بود و دنده ها و پشتم بود که گاهی اذیت می کرد. شاهین اما لحظه ی نمی داشت که من خودم رو اذیت کنم و به خودم فشار بیارم؛ اصلا نمی داشت که کار های سنگین انجام بدم و لحظه ی خودم رو خسته کنم.

امروز هم به زور فرستاده بودمش شرکت تا سری بزنه و به کار ها سرو سامون بده چون این دو ماه بخاطر من زیاد شرکت نرفته بود. از اون ویلای اجاره ای بیرون اومده بودیم و برگشته بودیم خونه ی خودمون. این جا توی اتاق خودم و توی خونه ی پر از خاطره هام راحت تر بودم.

فکرم درگیر بود از وقتی به هوش اومده بودم همه اش به این فکر می کردم که سامیار چطور آزاد شده؟ الان کجاست و داره چیکار می کنه؟ چرا هیچ کس از آزاد شدنش چیزی به من نگفته؟

همه ی این فکر ها باعث می شد که ساعت ها توی فکر باشم، سعی هم می کردم که زیاد تابلو نباشم چراکه اصلا نمی خواستم شاهین از این موضوع چیزی بدونه؛ می دونم که تحمل نداره و کار دستمون می ده. جلوی آینه ایستاده بودم و کف دست هام رو روی میز ادکلن هام گذاشته بودم.

-سامیار خان تلافی می کنم، به این راحتی ازت نمی گذرم.

با صدای شاهین نفس توی سینه ام حبس شد. با عجله به سمت در برگشتم. شاهین توی چهارچوب در ایستاده بود.

-این بلا و تصادف تقصیر سامیاره؟ چرا چیزی به من نگفتی؟ تا کی می خواستی مخفی کنی.

چشم هام رو محکم روی هم گذاشتم و آروم زیر لب زمزمه کردم.

-گندت بزنن شروین.

به سمتش رفتم.

-ببین شاهین جان، آروم باش. من واقعا می خواستم بهت بگم فقط می خواستم فعلا مطمئن بشم. من اون روز تصادف سامیار رو توی ماشین دیدم ولی باید یه سری اطلاعات پیدا می کردم، از آزاد شدنش، چطور آزاد شدنش و خیلی چیز های دیگه.

شاهین عقب گرد کرد و از من فاصله گرفت.

برادرانه

-باید به من می گفتم... باید می گفتم.

دستم رو جلو بردم تا بازوش رو بگیرم.

-شاهین...

با عجله و دو از اتاق خارج شد و از پله ها پایین رفت.

-می کشمش...پیداش می کنم و می کشمش...راحتش نمی دارم.

تند تند از پله ها پایین رفتم که باعث شد پشتم درد بگیره ولی به روی خودم نیاوردم و دنبال شاهین رفتم.

-شاهین لطفا کار اشتباهی نکن... بیا حرف می زنیم... باهم حلش می کنیم.

اما شاهین با عجله سوار ماشین شد و با سرعت از پارکینگ خارج شد. یکی به پیشونیم کوبیدم.

-وای خدا...

#پارت_هفتاد

#شروین

یک ساعت گذشته بود و من مدام از این سر سالن به اون سر سالن قدم می زدم؛ نگران بودم، نگران شاهینی که با عصبانیت از خونه بیرون زده بود. برق تنفر رو روی چشم هاش می دیدم و می ترسیدم که کار اشتباهی انجام بده. به تموم دوست ها و آشنا هاش زنگ زده بودم و اون ها هیچ کدوم خبری از شاهین نداشتند. بالاخره عزمم رو جزم کردم که به پرنیا زنگ بزنم؛ می ترسیدم اون جا نباشه و بی خودی پرنیا هم نگران بشه. بعد از دو بوق گوشی رو جواب داد.

-الو؟

نفس عمیقی کشیدم.

-الو سلام، خوبی پرنیا؟

برادرانه

پرنیا با صدای آرومی گفت: ممنون داداش شما خوبی؟

از صدای آرومش احتمال دادم که شاهین اون جا باشه.

-اون جاست پرنیا؟

پرنیا پوفی کشید.

-اره داداش، از وقتی اومده توی اتاق من روی تخت دراز کشیده و چیزی نمی گه. چیزی شده؟

نفس راحتی کشیدم.

-نه، من میام اونجا باشه؟

پرنیا با خوش حالی گفت: خیلی خوبه، خوش اومدید.

لبخندی زدم.

-ممنون فعلا.

گوشی رو قطع کردم و به لباس هام نگاهی انداختم. پیراهن طوسی با شلوار جین آبی. از همون جا داد زدم.

-سارا خانم من شب می رم خونه ی پرنیا، شما نمیاید؟

سارا خانم از اشپزخونه بیرون اومد.

-نه مادر، خستم و یکم هم بدنم درد می کنه، می مونم خونه؛ سلام برسون.

لبخندی زدم.

-چشم.

از سارا خانم خداحافظی کردم و کفش های اسپرت طوسی رنگم رو پوشیدم و از خونه خارج شدم. به آژانس زنگ

زده بودم خودم حوصله ی رانندگی نداشتم.

برادرانه

زنگ در رو فشردم. بعد از پنج دقیقه پرنیا در رو باز کرد. ساعت پنج بود و هنوز پدر پرنیا برنگشته بود. پرنیا و مادرش به استقبال اومدند. بعد از احوالپرسی با اون ها، اجازه خواستم و به سمت اتاق پرنیا و جایی که شاهین اون جا بود رفتم.

در اتاق رو به آرومی باز کردم. شاهین روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. در رو پشت سرم بستم و آروم به سمت تخت رفتم؛ با صدای پام سرش رو بلند کرد با دیدنم تعجب کرد و توی جاش نشست.

-داداش؟

روی تخت کنارش نشستم؛ کمی نگاهش کردم و یه پس گردنی نثارش کردم.

-خاک تو سرت همین جوری از خونه می زنی بیرون نمی گی از نگرانی می میرم؟

آروم خندیدم.

-ببخشید ناراحت بودم.

نفس عمیقی کشیدم.

-بین هضمش سخته می دونم، می دونم انتظار نداشتی که کار سامیار باشه. اما همون قدر که تو می خوای ازش انتقام بگیری منم می خوام، پس باید با هم متحد باشیم. باید نقشه بکشیم و پیداش کنیم خب؟

آروم سرش رو به معنی فهمیدن تکون داد و گفت: فقط می خوام بکشمش، نه بخاطر شرکت، نه بخاطر عذاب دادن من و تهدید ها و شکنجه ی خودم... بخاطر تو... اون عذابی که تو کشیدی... بی هوشی و ویلچر نشین شدن رو فراموش نمی کنم، می کشمش اون پست فطرت رو.

دستی به شونه اش کشیدم.

-آروم باش مرد، با هم و کنار هم به هدف و کاری که می خواییم انجام بدیم، می رسیم.

دستی به موهام کشیدم.

-بعد از خارج شدن از خونه به سروانی که آشنا بود و پرونده سامیار زیر دستش بود زنگ زدم. اون گفت که سامیار چون مادرش فوت می شه یه روز رو همراه یکی از سرباز ها سر قبرش میاد ولی همون جا سرباز رو دور می زنه و فرار

می کنه و الان تحت تعقیبه. به ما خبر ندادن چون می دونستن من توی چه وضعی هستم و نخواستن به نگرانی و مشکلاتمون اضافه کنند.

دستی به صورتم کشیدم و نفسی گرفتم.

-وقتی به سروان گفتم که تصادف من هم کار اون بوده گفت که جرمش سنگی تر می شه و اون ها هر وقت ردش رو بزنی و بفهمن کجاست به من و تو هم خبر می دهند... پس باید تا اون موقع صبور باشیم شاهین... نباید از روی عصبانیت و تنفر اشتباه کنیم، متوجهی که؟

سرش رو به نشونه ی تأیید تکون داد و از جاش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن توی اتاق.

-سامیار فقط حقش مردنه، با دست های خودم خفش می کنم.

از جام بلند شدم.

-خواهش می کنم شاهین آرام باش.

خواست چیزی بگه که تقه ای به در خورد و در باز شد. پرنیا وارد اتاق شد.

-ببخشید، بابام اومده. شام هم آماده ست اگه حرف هاتون تموم شد می تونید بیاید.

لبخندی زدم.

-ممنون پرنیا.

پرنیا لبخندم رو با لبخند زیباش جواب داد و از اتاق خارج شد. به سمت شاهین رفتم و شونه اش رو آرام فشردم.

-فعلا آرام باش، به وقتش همه چی درست می شه.

باشه ای گفت و باهم از اتاق خارج شدیم. با آقای زارعی احوال پرسیدیم و بعد از کلی بگو و بخند غذای خوشمزه ی مادر پرنیا رو نوش جان کردیم. با این که غصه و درگیری زیاد داشتم ولی به روی خودم نمی آوردم و همراه خانواده ی صمیمی پرنیا می خندیدم و شاد بودم.

برادرانه

ساعت یازده به خونه برگشتیم. توی ماشین هر دو ساکت بودیم و توی فکر هامون غرق بودیم؛ وقتی به خونه رسیدیم شاهین شب بخیری گفت و وارد اتاقش شد. آهی کشیدم و منم به سمت اتاقم رفتم. روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم؛ زیر لب آروم زمزمه کردم.

-لطفا خدا این بار هم کمکمون کن که کارها به خوبی پیش بره.

امروز اون قدر درگیر بودم و خسته شده بودم که با همون لباسها خوابم برد؛ خوابی عمیق و آروم.

#پارت_هفتادویک

#شروین

دو هفته گذشته بود و ما روزهای عادی و ساکتمون رو سپری می کردیم. شاهین خیلی توی خودش بود و کم حرف شده بود؛ حتی به پرنیا هم سر نمی زد و وقتی پرنیا می اومد اون قدر ساکت بود که پرنیا با ناراحتی می رفت. می دونستم که همه اش توی فکر انتقامه و هر روز به سروان زنگ می زنه و از سامیار خبر می گیره. خیلی نگرانم بودم و کاری از دستم بر نمی اومد؛ خیلی می ترسیدم که کار اشتباهی انجام بده. روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم؛ یاد آوری خاطرات لبخند به لبم آورد.

«-من تو رو می کشم تو حق نزدیک شدن به قلمرو من رو نداری.»

یوفی کشیدم و رو به شاهین گفتم: آخه کوچولو تو مثلاً می خوای چیکار کنی؟

اخمی کرد و شمشیر پلاستیکی قرمزش رو به سمتم گرفت و از پشت مبل بیرون پرید.

-من کوچولو نیستم من پادشاهم.

کتابم رو بستم و آبرویی بالا انداختم.

-اره جون خودت.

برادرانه

پا تند کرد و به سمتم اومد که سکندری خورد و با کله روی زمین افتاد. کتاب رو رو روی زمین پرت کردم و با عجله به سمتش رفتم.

-شاهین؟

سرش رو توی بغلم گرفتم و به صورتش نگاه کردم. لای یکی از چشم هاش رو باز کرد و با صدای گرفته ای گفت:
پادشاهی قلمروم رو به تو می سپارم.

به ارومی یکی به پیشونیش کوبیدم.

-برو گمشو، ترسوندیم.

خندید و گفت: می دونم و همین رو می خواستم.

چیزی نگفتم و همراهش شروع کردم به خندیدن.

-دیونه.»

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو باز کردم.

-همیشه همین قدر دیونه بودی شاهین، همه اش من رو نگران خودت می کردی و می ترسوندی.

با صدای شکستن توی جام نشستیم. صدای محکم بسته شدن در اتاق شاهین من رو به خودم آورد. با عجله از اتاق خارج شدم. شاهین با پیراهن سفید رنگ و جین آبی تند تند داشت از پله ها پایین می رفت.

-شاهین؟

جوابم رو نداد، با دو به سمتش رفتم.

-شاهین؟

همون طور که به سمت پارکینگ می رفت داد زد.

برادرانه

-سامیار رو پیدا کردن من همراه پلیسا می رم.

چشم هام از ترس و تعجب گرد شد.

-شاهین صبر کن منم میام.

با عجله کفش های اسپرت آبیوم رو که با پیراهنم ست بود برداشتم و دنبال شاهین با دو به سمت پارکینگ رفتم.
شاهین ماشین رو روشن کرد و خواست که از پارکینگ با عجله خارج بشه که داد زدم.

-جون شروین وایسا منم میام.

کمی نگاهم کرد و از حرکت ایستاد، با عجله سوار شدم و شاهین با سرعت راه افتاد. هیچ کدوم چیزی نمی گفتیم و توی فکر هامون غرق شده بودیم؛ استرس و نگرانی به جونم افتاده بود. دل نگران شاهین بودم؛ شاهینی که با سرعت داشت رانندگی می کرد و تنفر توی چشم هاش از هر لحظه ی بیش تر شده بود.

#پارت_هفتاد_دو

#شروین

توی ماشین نشسته بودم و از در باز ماشین به شاهین و پلیس ها نگاه می کردم. آروم آروم کمر و روی دنده هام رو نوازش می کردم، حین دویدن دنبال شاهین بدجور درد گرفته بود. پلیس ها سوار ماشین شدند و شاهین با عجله به سمت ماشین اومد؛ در رو بستم و به سمت شاهین چرخیدم. سوار ماشین شد.

-خب؟

ماشین رو روشن کرد و دنبال ماشین پلیس ها راه افتاد.

-خب دنبالشون می ریم تا به جایی که سامیار اون جاست برسیم.

سری به نشونه ی تأیید تکون دادم. شاهین دست هاش رو دور فرمون محکم تر حلقه کرد.

-ازم می خواستند که ما دنبالشون نریم و توی پاسگاه منتظر باشیم ولی من قبول نکردم؛ می خوام برم اون جا یه تف بندازم تو صورت سامیار.

برادرانه

با خنده گفتم: فقط یه تف؟ برای یه تف ما رو تا اون جا می بری؟

خودش هم خندید.

-خب حالا.

خنده ام به لبخند تبدیل شد، نگاهی به شاهین کردم و آرام گفتم: کار دستمون ندیا شاهین.

با لبخند نگاهم کرد.

-چشم، نترس.

چیزی نگفتم و به رو به رو خیره شدم.

دنبال ماشین های پلیس رفتیم و به بیرون از شهر رسیدیم. ماشین ها کمی دور تر از خونه ی ویلایی نگه داشتند. با کمی فاصله دنبال سروان و چند تا از مأمور ها راه می رفتیم. با نزدیک شدنمون به خونه به این نتیجه رسیدم که سامیار فقط به خونه های درب و داغون علاقه داره. سروان آرام در رو هل داد؛ در داغون و زنگ زده بود. توی حیاط پر بود از درخت های خشک شده، استخر خالی و کثیف هم گوشه ای از حیاط بود. سروان و بقیه از پله های خراب شده بالا رفتند و من و شاهین توی حیاط منتظر موندیم. شاهین کلافه بود و نمی تونست توی جای خودش وایسته. دست توی جیب به سمت حیاط پشت خونه رفت. آرام صداش کردم ولی جواب نداد. پوفی کشیدم و پا تند کردم و دنبالش رفتم.

-شاهین؟

به حیاط پشت رسیدم شاهین رو اون جا ندیدم ولی با دیدن در باز زیرزمین نفسم بند اومد. به آرامی از پله ها پایین رفتم. صدا می اومد... صدای حرف زدن کسی. وارد زیرزمین شدم. پشت به من و رو به روی شاهین که روی زمین افتاده بود، سامیار با چوبی توی دستش ایستاده بود.

-داداشتم اومده آره؟ هنوز نمرده؟ با ماشین که خوب زدمش باید می مرد؛ الان با این چوپ اون قدر می زنم تو سرت که تو هم مثل داداشت ضربه مغزی شی.

کمی به دو رو برم نگاه کردم از شانس گندم هیچی اون اطراف نبود. سامیار چوب رو بلند کرد تا دوباره توی سر شاهین بزنه که با عجله به سمتش رفتم و بدن لاغرش رو از پشت گرفتم.

برادرانه

-مگه من مردم که بخوای داداش من رو بزنی.

سامیار تقلا کرد که خودش رو از بین دست هام بیرون بکشه ولی من با این که درد بدی توی پشت و دنده هام احساس می کردم اما محکم گرفته بودمش. شاهین با گیجی از جاش بلند شد؛ کمی تلو تلو خورد ولی بعد محکم توی جاش ایستاد. نگاهی به من و سامیار که درگیر بودیم کرد و با تندی به سمت ما اومد و مشتت حواله ی صورت سامیار کرد.

-می کشمت پست فطرت.

یقه اش رو گرفت و از بین دست های من بیرون آوردش. پرتش کرد سمت چوب و بیل هایی که گوشه ای از زیرزمین بود. با پا محکم توی صورتش کوبید. تف همراه با خون از دهن سامیار خارج شد.

-شاهین؟

اما جوابم رو نداد و با مشت و لگد به جون سامیار افتاد.

-شاهین؟

به سمتش رفتم و شونه اش رو گرفتم و به سمت خودم چرخوندمش.

-آروم باش بسه دیگه می سپاریمش دست پلیس ها.

شاهین با چشم هام نم دار نگاهم کرد.

-من این رو با دست های خودم می کشم.

شاهین حرف می زد ولی من فقط نگاهم به دست سامیار بود که به زیر کتتش می رفت. با بیرون آوردن اصلحه چشم هام گرد شد. شاهین رو از سر راهم کنار بردم و محکم لگدی به دست سامیار زدم. صدای شلیک توی اتاق پیچید تیر به هوا رفته بود. نفس راحتی کشیدم و موهای سامیار رو توی دستم گرفتم. سامیار دادی زد.

-آدم به شو نیستی تو نه؟

برادرانه

با صدای پا به پشت سر برگشتم. سروان و پلیس ها به زیرزمین اومد. دو تا از مأمور ها با عجله سامیاری رو از دست های من گرفتند و به دست هاش دستبند زدند. سامیاری با صورتی زخمی، لباس هایی کثیف و شلخته و سر به زیر همراه مأمور ها از زیر زمین بیرون رفت. سروان لبخندی زد.

- کارتون خوب بود، توی خونه هم چند تا از دار و دسته هاش بودند که دستگیرشون کردیم.

سری به نشونه ی تأیید تکون دادم.

-خوبه خسته نباشید.

به سمت شاهین که روی زمین نشسته بود و توی فکر بود رفتم.

-بریم؟

سرش رو بلند کرد، دستم رو به سمتش دراز کردم، دستم رو گرفت؛ از جاش بلند شد و گفت: بریم.

دوتایی از زیرزمین خارج شدیم.

-ضربه مغزی نشدی که؟

خندید و گفت: خاک تو ملاجش همچین محکم زد حس می کنم سرم شکسته.

خندیدم و مشتت به شونه اش کوبیدم.

-دیگه زرنگ بازی درنیاری تنها جایی بری.

دستی به موهایش کشید.

-چشم.

با لبخند نگاهش کردم که چشمم به لبخند عمیق و از روی رضایت شاهین افتاد. خوش حال بود منم همین طور، از این که بدون اتفاق بدی کارمون تموم شده بود خوش حال بودم.

با صدای بلند خنده ی شاهین لبخند روی لبم نشست. از وقتی که سامیار دست گیر شده بود و همه کارها تموم شده بود شاهین فقط می خندید و خوش حال بود. این یک هفته هر روز تفریح بود و همراه پرنیا می رفتند خوش گذرونی. به قول خودش می خواست این مدت رو که بهش بی محلی کرده رو جبران کنه.

منم از دیدن خنده های شاهین دل خوش بودم و خوش حال می شدم. توی این هفته هر بار که می خواستم برم به هونیا بگم که دوستش دارم پشیمون می شدم؛ نمی دونم چرا استرس می گرفتم و روم نمی شد. امروز عزمم رو جزم کرده بودم و می خواستم که حتما بهش بگم.

پیراهن زیتونیم رو با شلوار کتان مشکی پوشیدم. با ادکلنم دوش گرفتم و ساعتم رو دور مچ دستم بستم. دستی به موهام کشیدم و لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم. شاهین و پرنیا توی حال مشغول بازی ویدیویی روی تلویزیون بودند.

سری از روی تأسف تکون دادم و با صدای بلند گفتم: من دارم می رم بیرون فعلا خداحافظ.

جوابی نشنیدم، پوفی کشیدم.

-خاک تو سرت شاهین.

از خونه خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم. سوار شدم و با بسم الله به سمت آموزشگاه هونیا راه افتادم. توی راه چند بار حرف هام رو مرور کرده بودم و هر بار خراب کرده بودم برای همین تصمیم گرفتم تا همه ی حرف هام یادم نرفته بی خیال بشم.

جلوی در آموزشگاه نگه داشتم و وارد شدم. جلوی در اتاق هونیا نفس عمیقی کشیدم و دستی به موهام کشیدم. تقه ای به در زدم و بعد از اجازه ی ورود وارد اتاق شدم.

-سلام هونیا.

از جاش بلند شد و با لبخند ملیحی گفت: سلام خیلی خوش اومدین.

برادرانه

بدون این که اون چیزی بگه روی مبل های کرم رنگ نشستیم.

-خوبی چه خبر؟

اومد و رو به روم روی مبل نشست.

-ممنون سلامتی، شما خوبی؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم.

-ممنون خوبم.

بعد از این که گفت که قهوه و کیک بیارند دوباره رو به روم نشست.

-خیلی خوش اومدید ولی ببخشید چیزی شده؟

بعد یهو دستپاچه شد.

-فک نکن ناراحتم از این که این جایین، فقط نگرانم راستش کم پیش میاد این جا بیاید.

لبخندی زدم و گفتم: بله چیزی نشده اصلا لازم به نگرانی نیست فقط کارتون داشتم.

با تعجب نگاهم کرد.

-من سراپا گوشم.

لب هام رو با زبونم خیس کردم و به چشم های دریابیش خیره شدم.

-راستش من... خب... خیلی وقته که می خواستم این موضوع رو بگم ولی به دلیل یه سری مشکلات و اتفاقات نتونستم.

نگاهم رو از چشم های پر از تعجبش گرفتم.

-من خب خیلی وقته که از شما خوشم اومده...

برادرانه

نفس عمیقی کشیدم و بدون نگاه کردن به هونیا ادامه دادم: و قصدم هم ازدواجه اگه شما راضی باشید من همراه خانواده و شاهین یه شب برای خواستگاری بیاییم.

نفس راحتی کشیدم و آرام سرم رو بلند کردم و به هونیا نگاه کردم. با تعجب و بهت نگاهم می کردم. نگاهش جوری بود که گفتم الان با تپیا من رو از این جا می ندازه بیرون.

کمی که مات نگاهم کرد یهو به خودش اومد و گفت: ببخشید من کمی تعجب کردم.

با خودم گفتم: « فقط کمی؟ »

دستی به شالش کشید و آرام گفتم: اصلا نمی دونم چی بگم.

لبخند زدم.

-فقط می خوام بدونم اجازه دارم که پیام خواستگاری یا نه؟

تک خنده ای کرد و با سری پایین آرام گفتم: بله.

لبخندم پرنگ تر شد.

-امشب چطوره؟

سرش رو بلند کرد و به چشم هام نگاه کرد.

-خوبه.

آرام خندیدم و گفتم: یه کم هولم نه؟

خندید و چیزی نگفت. در باز شد و من به امید دیدن شخصی که قرار بود قهوه و کیک رو بیاره، سرم رو بلند کردم ولی با دیدن شاهین و پرنیا که با لبخند گشادی نگاهمون می کرد مات موندم.

-شما؟ این جا؟

شاهین خندید و سینی رو روی میز شیشه ای گذاشت.

-دهنمون رو شیرین کنیم؟

برادرانه

با اخم نگاهش کردم که ایشی گفت و به هونیا نگاه کرد.

-دهنمون رو شیرین کنیم هونیا خانم؟

هونیا لبخند نازی زد و با صدای آرومی گفت: بله.

شاهین با خوش حالی و خنده کیک من رو برداشت و چپوند تو دهنش و شروع کرد به قر دادن. از جام بلند شدم.

-پسر زشته.

کیکش رو قورت داد و با لبخند به سمتم اومد و محکم بغلم کرد.

-تبریک می گم داداشی.

آروم آروم با کف دست پشتش رو نوازش کردم.

-ممنونم داداش کوچیکه.

ازم جدا شد و به صورتم نگاه کرد.

-قول بده از من بیش تر دوستش نداشته باشی.

پرنیا و هونیا خندیدن. با لبخند دوباره بغلش کردم و آروم در گوشش زمزمه کردم.

-هیچ کس رو اندازه ی تو دوست ندارم و مطمئنم عشقی که به داداش کوچیکم دارم بی انتها و برای همیشه ست.

محکم تر بغلم کرد.

-ممنون داداش برای تموم برادرانه هات، عاشقتم داداش.

#حمیرا_خالدی

#پایان